

عشر کیفافاق

الحمد لله که این نسخه تریاق گنجینه اخلاق من تصنیف علی الجناب
معالی القابضه راجیان مہاراجہ چند ولعل بہادر شادان مفتو

وزیر اعظم ہندوستان
آصفیہ

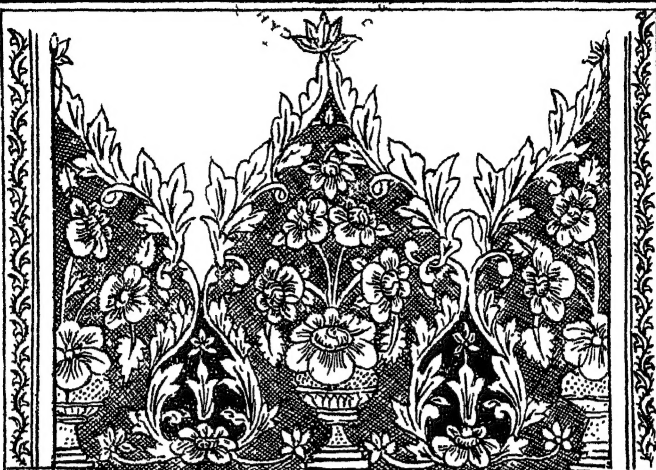


وزارت پناہ فوت و سنگاہ راجہ راجیان مہاراجہ سرکشن پرشاد بہادر شاہ

یہیں اسطنتہ پیشکار و وزیر اعظم دولت آصفیہ دام اقبالہ

در محبوبت پس تہی آباد کن جلوہ ظہور نمود

۱۳۲۵ھ



بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و ثناء مآورد ار و است که قرص خورشید را منور گردانیده
 و شکر و سپاس حضرتش را سزا است که گرده ماه را ضیاء بخشیده
 فکر بدست آوردن گوهر معنی بدریا کیخیر غوطه خورده سر از جیب بر
 نیاورده و اندیشه بهر دست کردن جوهر مقصود بجان کوه سر زده رنگ
 خون یا قوت نیافته زهره بر قاصی بزمش در فلک و در تماشا و نظاره
 اش چشم براه حور و ملک آسمان بچتر برداریش سایه افکن بر عالم
 و زمین بچرخن برداریش فرش زیر قدم عطار و مینشی گرایش

مستمند و پرودین به تارش چون سپند عقل کل شهید معترش را
 مگس و خر و پیر دریا و دانشش را خسه گرمی که از ریش نیسان
 کرم بحر را پُر دُر گردانیده در جیمی که از تابش آفتاب رحم در بطین
 سنگ لعل رخشان آفریده قهار یکم مغرور در انبیش پشته خراش
 کرده و جبار یکم قار و نر سنگبار خزان بر سینه نهاده در قعر زمین
 فرو برده خالق که جان آفریده و نان بخشیده را از تکیه پشته تر از آنکه
 طفل بزیاید غذا شیر از پستان مادرش جاری نماید بجان آتش
 آتش و جان بدریافت کند ذاتش چون خس شعله زده خاموش
 و بر و بحر غرق گرداب تخر هوای پریشانی بردوش ترس و الجالی
 که نورش از ماه تا ماهی هویدا و تهری ذوالاکرامی که ضیایش از زمین
 تا آسمان پیدا هوادر هوا داریش با تهنه از و اشمار انبار بکلاوت
 بخشیش ممتا کمتر خوان نعمتش بوستان جهان از سیوه رنگارنگ
 فردان انگور از سبزه بختی چون خوشه پرودین سرگون و نارنگی از خوش
 رنگی گلگون و انار دهن دریده در طلب ذالقه بخشیش دندان طمع
 بر آورده و آینه بنایت خام که از باغبانی تربیش رویه پختگی کرده خرپزه

بدریوزگی لطافت در پے لطفش بسر دویده و بهی بامید می چون
 عاشقان رنگش زرد گردیده آنجیر بشفتگی پراز نبات و فاله
 بستگی مملو از آجیات و میثاکر علم رجائیت بر قند افراخته و موز
 بتفوق از نبات پیراهن پاره ساخته خنایستیا لیش سر خرد و فتنق
 بپا داریش در تک و دو بادام از خوش نصیبی پر مغز و پسته بهتر و باغی
 سر سبز گل بخندیدگی در هوایش بال و پر کشته ده بے سر و سامان گردیده
 و غنچه باین عقده کشائی هنوز پیرهن ندریده که رنگش پریده گل سنج
 بتماشائی رنگش عرق کلاب و لعل از صفای لعل میگوش خراب
 لاله از تماشا بے بوقلمونی رنگهایش داغ بدل فنا فرمان بفرمان برداش
 دست بچرخ ارغوانی در بزل سنبل از مرغوله ز نقش پیر پیچ و تاب و
 سوسن بزبان دانیش شاداب سبزه به تشریف احسانش سبز پوش
 و گل مهدی بعطیه رنگارنگش حلقه بگوش گل شب بدو ادوی جلوس
 نیزه بدست و گل قدوس بپا داری سپرداریش سرست و تسرین
 و نترن بپا اندازی قدم میمنت از دوش فرش شده و بنفشه
 و ریاحین بآبیاری چشمه فیضش سر از جیب بر آورده نه همین

گل بویش چاک پیرهن و غنچه زرداریش مهر بر دهن آسود
 به بندگیش بر سر کپا ایستاده و زنگس بانظارش چشم کشاده
 بلکه چمن در هوایش بهار بهار و بلبل در فضایش خوش گفتار
 و قمری بر پستاریش طوق در گردن و طوطی به شنا خوانش شکر
 در دهن و شمع تماشای ضیایش در خود گداختن و پروانه بسوزش
 عشق پروانش در سوختن لمصنفه

عشق دارم که در میانش	پروانه هزار سوز دارد
عرضه دارم من از جنابش	دستی ز کرم بر سر گذارد

ز انغ و ز غن بهواسه بلا گردانیش در هوا سر گرم پریدن و
 دوش و غزال با مید شکارش صحرانورد از خود میدان و باز بر سر
 دست قبولش بر سائر طائران چنگل زن و چرخ بدیهه خوان لغتش
 شوکار کن و هما از پر تو سایه اش ظل افکن بر شان و عقاب عطا
 رتبه افزایش در نظر خلایق پنهان آفتاب تجسس ذاتش
 از مشرق تا مغرب سرگردان و ماه بدر یافت ماهیش یا مشعل ضیا
 عنایت در شب تار حیران فیل فلک کج رفتار کج اعطش

بسر نهاده و شیر زانه بنجا رقبه بطوق رقتیش داده و رعبط
آبداری بموج خود غلطان و لعل بدخشان از سر خرد می بر خود نازان

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

اگر اجمال کنه بجز عفو جرائم خواهد که با مقال که بغیر معذرت زبان بمغفرت
گناهان کشاید اگر حرف بخشایش آرام کجا بضاعت و اگر لفظ صبر آرام
کجا قناعت پس چگونه به که نگوییم راهی که نمودی پیویم و بگویم تحمینه کاشته
که امید در دوشم نیکی دارم و شانه ببار نیارده ام که قدم بسایه اش
گذارم لمصنفه

دل می طپد ز شوق انصاف خدا را	ایش جل که دارم مرهم نبه دوا را
------------------------------	--------------------------------

دلم در هوایت آویخته جانم ده و سرم سر فراز کرده دستی برو کنه
خدا یا همه توئی من کیستم و چون همه توئی پس از من چه میخواهی و من
چیزم خدا یا موصوفم و راه بس دور چسان رسم بمنزل مقصود کن
همچو خدایا کجاست جویم که همه جا توئی و چسان را نم بر زبان حدیث
دوئی خدا یا سری ده که براهت سایم و جانی ده که شارت سازم

در لغت حضرت محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

و در و د نامعدود و بر سر و بر کائنات که لولاک لما خلقت الافلاک
در شان او و صلوة زاکیات بر خلاصه موجودات که خاتم المرسلین
و خاتمہ کتاب مستطاب رسالت بنام و نشان اوست ہر قدر
شنایش خواہم بجاست و ہر گونہ صفاتش بر زبان راہم سزا است
زبان قاصر و قلم کوتاہ بر تر از ان ذات باری اللہ و بر آل و اصحابش
اجمعین کہ طیبین طاہرین اند۔

اما بعد چنین گوید نیاز کیش در گاہ ذوالجلال را جہ
چند و لعل کہ لوث و آغشتہ بچشت دنیاے بے اعتبار و نعمت
جہان ناپایدار است کہ دنیا بشتابہ سرایت در طلب آبش تشنہ
کایم و خواب یا خیالی است کہ از در غفلتش مدہوش مدامیم ^{مصنفہ}

چو مینا پنبہ در گوشتیم و مدہوش	از مستی راہ گم کردہ فراموش
قیامش از رم چشم غزالان و حشت	انگیز تر و ثباتش از اداے
در اے کاروان متصور حقیقتش	بے حقیقی باشد ہر کہ گوید

حقیقتش داند آن ماند که هیچ نداند اگر بچشم بصیرت نگرسی
 آسایش در خواب یا خیالی باشد که کسی حکایت در وی را اند-
 راهی است دراز و بار بردوش در خوابم و از خودی فراموش
 لهذا اکثر اوقات بسماعت احوال بزرگان و بیان معانی اشعار
 برگزیدگان مصروف گشته با علما و شعرا و حکماء اطراف و کناف
 عالم که وابسته و دل بسته و دیگر منصب داران که صاحب درک و
 حاد و فطرت و ذکا و شریک بزم بودند نشسته از هر در سخنی و بهر جا
 حکایتی را نده بگی بالاتفاق مضر بر نیکه نبندی از احوال خود با چند
 غزلیات و حکایات بقلم آرم اگر چه اینقدر استعداد نبود بلکه برضاعت
 محض بودم اما بمضمون رد سوال ممنوع مسئول میرا مجید علیخان
 و مردان علیخان و ابومحمد خان و شرف الدین خان و حکیم شفاخان
 و حکیم میر سلامت علیخان و حکیم باقر علیخان و حکیم مرتضی خان و حکیم
 عباس علیخان و حکیم یادگار علیخان و حکیم میر باقر و حکیم عافیت طلب
 خان و حکیم طهف حسین خان و حکیم اکبر حسین خان و حکیم محمد تقی خان
 و شیخ محمد حفیظ و جامع للعقول و منقول مولوی ابوتراب و مولوی

محمد حسین و مولوی غلام حسین خان و مولوی ملا محمد فایض و حاجی ملا
محمد علی ساغر و میرزا محمد طاهر التخلّص به نیرسی حسین علیخان آقا و حافظ
تاج الدین مشتاق و ذوالفقار علیخان صفاء و میر عنایت علی و خواجہ
ہمت علیخان ہمت و مرزا عابد بیگ خان ظہور و غلام ضامن اکرم
و میر مفتون و غیرہ با جابت مقرون ساخته ہجرت یہ این رسالہ پر داخستہ
سمعی بعشر تکرار آفاق گردانیدم لمصنفہ

عشرت کہ در زمانہ صد گوشت لطف دارد	تصنیف را سمعی عشرت تکرار نمودم
-----------------------------------	--------------------------------

و این رسالہ مرتب ب فضل کردم۔

فصل اول۔ در احوال خاندان آصفیہ ایدہ دولتہ الی قیام
القیام و ابدانہ ششمہ فی تمادی الایام و نبدی از احوال آبا
و اجداد کرام خود۔

فصل دوم۔ در ذکر غزلیات و رباعیات و افراد کی کہ بی مشیت
و نکر سرزد خاتمہ شوق ختامہ گردیدہ

فصل سوم۔ در ذکر حکایات عجیبہ و نکات غریبہ و نشانی التوفیق و
الیہ المستعان۔

فصل اول در بیان احوال قدر قدرت قضا انتظام بندگان
 جم احتشام **سکندر** رجا بهادر و در ضمن آن ذکر این نیازی
 نخست مسکن مالوف و موطن معروف آباد اجداد که از قوم کهنتری
 مهره اند در دار السلطنت لاهور و در آن شهر بمناسبت بلند و مراتب
 از هجند مشهور بودند تا در عهد حضرت عرش آشیانی جلالت الدین
 محمد اکبر بادشاه طاب مشواه وزیر اعظم فرمان ده معظم راجم
 لوط و رمل بهادر که قوم کهنتری تن دن بود برابطه قرابت سببی
 عرض نموده احکام شرف صدور یافته در پایه سریر سلطنت طلب
 فرموده همگی **سلا بعد** در شا هجیان آباد صانه عن الفاد
 در درگاه سلاطین کامگار و خواقین عالی مقدار سجدهات شائسته
 کمر طاعت بر میان بسته و در زمان خیریت تو امان فردوس
 آرام گاه محمد شاه انار اشته داده جدا محمد را که مول چند بر کاب سعاد
 انتساب بهر مند و کامیاب بودند هنگامی که عضد الدوله الباهر
 رکن السلطنة القاهره ماحی و مر اسم بدع و ضلال و محی و مزاب
 حشمت و اجلال صائب فکر را سخند نیز آسمان مرتبت آفتاب

ضمیر سلیمان دستگاه فتح جنگ نظام الملک نظام الدوله آصف جبه
نور الله مرقد که شش عظمت از ناصیه اقباش بر سر سلطنت
می تابید و فروغ بارقه ابهت از دوحه برومند احوالش در چار
چمن خلافت بهم می رسید روانه بجانب دکن میگردیدند اجر ض
واققان حضور لامع التور رسانیدند که راهی سول چند جهت
مشیت امور همراه داز زمره دولتمخواه باشد مسئول شان با جاب
مقرون گشت راه مذکور همراهمش بدکن روانه گردیدند و
برسیدن فرخنده بنیاد حمید را آباد از خلعت تعلقه کرد و گری می سرفراز
تا حین حیات بین الامثال ممتاز تعب از ان جد کرام رای لخمچی رام
به تعلقه داری تعلقه معرو فی مملع گردیدند جهان پایه رسیدند در
میان همگان مباہی و مفتخر و با ناصر جنگ شهید هم سفر و در عهد
امیر الدوله امیر الممالک آصف الدوله ظفر جنگ مشهور بصلابت
جنگ بهمین عہده معمور و در شیوه راستی و درستی مشهور تا زمان
نواب غفر آفتاب معلی القاب شوکت انتساب قمر رکاب فلک
جناب نظام الدوله نظام الملک آصف جبه ثانی میر نظام علیخان

بهادر نورالتدمر مرقدہ کہ سپہر بلند پایہ پیش مایہ بلندش کمتر پایہ و آفتاب
 جہا ثواب از پرتو ماہ عارضش احقر سایہ دیدہ روزگار همچنان عدا
 پرورد بزل گستر و عطا کوش و خطا پوش ندیدہ و گوش زمانہ مانند
 اوصاف حمیدہ و اخلاق پسندیدہ و اطوار سنجیدہ و افعال برگزیدہ
 اش نشنیدہ ہر قدر زبان بہ ثنائش بر کشایم از عہدہ اندک
 اذان بر نیایم عدش دست ظلم را بستہ بود و بذلش دامن فقر را
 چرگو ہر میفرمود ہر کہ رویش دید روی خود را نتوانست برگردانید
 زہے خوش طالعی کہ طالع از طلیعہ طالعش منور و خجی صاحب
 اقبال کہ اقبال از قبل اقبالش بہرہ در نازم بطلان خود کہ جبین عجز
 بر قدمش سائیدم سہر سہا ہا ت بگردون رسانیدم و بحر اتیانامی
 رسیدم نخستین بخدمت موروثی سرفراز گردیدم تفصیل این اجمال
 اینکہ حیدر ارام را کے لچھی رام کہ احوالش مذکور گردیدہ مدتی باین شغل
 اشتغال میورزید مگر چندے از ناموافقی راجہ بہادر کہ دیوانی
 سرکار عظمت مدایسہ پرداخت شیوہ کنانہ گیر می راشتار خود ساخت
 و ہنگامی کہ رکن الدود کہ مرحوم بخدمت دیوانی سرفرازی میداشت

باستقصا بشمشیر جنگ بہادر مرحوم کہ با ثواب غفران تاب
 بخصوصیت خاصی ممتاز بودند بظہانش بسیار تعلقہ موردنی را
 بایشان واگذاشتند تا وقتیکہ از نیرنگی زمانہ بوتلمونی بحکم
 کار گزاران بتامر حلہ پیمای عالم فنا گشتہ بمرض اسہال ازین
 عالم در گذشت پنج فرزند ارجمند یادگار زمانہ گذاشت - اول رے
 نانک رام دوم والد ماجد این نیازمند در گاہ الہ رے ناراین
 سوم رے رگن ناتھ داس چہارم رے بھوانی داس پنجم
 رے موہن لعل کہ ہلکی حامل درک رسا و حاوی فطرت و ذکا
 بلکہ در ہمہ علوم کمابینغنی لیاقت تام و استعداد تمام داشتند و
 رے نانک رام کہ از ہمہ بحسب سن بزرگ تر و براے مستقیم
 و ذہن سلیم و علم دہنر بے نظیر و صائب فکر و باتدبیر بودہ بتعلقہ
 موردنی سرفراز گردیدہ تا پچہ سال تمام کامل الایام بہمین کار
 اشتغال میوزیدند و روزگار بعبث و کامرانی میگزرا نیدند
 روزے نبود کہ جشن عیش تازہ برپا نمی نمود و شبی نگذشت
 کہ در محفل سامان عشرت بے اندازہ مہیا نگشت خصوص ہنگام

عرس مولائی مشککشا علیہ التحیته و الثنا چون قاعده اہل دکن
 آنست کہ ہر سال بتاریخ ہفتدہم ماہ رجب اصناف انام از
 نزدیک و دور گنام و مشہور فقیر و امیر و صغیر و کبیر و مسلمان و ہنود
 با تاجل بسیار از اہل بلدہ مع توابع تاشصت گروہی و مسافران
 ہر شہر و دیار از ہمہ گروہی زیادہ از دہ لک فراہم می آیند چنانچہ
 از کوہ مقدس تاشہر کہ مسافت شش گروہ می باشد بقدر یک
 شہر زمین خالی نمی ماند بلکہ اطراف کوہ شریف تاسہ کردہ چون مور و
 بلخ بر سر یکدیگر از کثرت ازدحام افتادہ ہیکس راہ آمد و شد
 ابرضا و رغبت بدیکر نداد در ان ایام فرحت انجام تا چہار روز در ان
 کوہ با جمیع رفت از ہمہ کردہ بعیش و عشرت گزارانیدہ بکام
 دل روز ہا شب و شبہا بزور رسانیدہ و در ہمہ اوقات در خند و شادی
 فقر و مساکین ہنود و مسلمان علی الخصوص جنکم و گوسائین و بیراگی
 و اوداسی و جوگی و ہیمن و غیرہ نمی آر مید و خیرات مبرات در
 معاہدہ ہنود یعنی جگستاتھ و بالاجی و بنارس و اود و بندر ابن و ہیرا
 و گیساد برت آن کہ بفارسی عبارت از خچ صاور و وارداست

تا الحال جاری داشته و راه ممر اخراجش آنست که مبلغ
 مسجد ملک روپیه نزد ساهوکاران تا منافعش باین مصارف
 آید گذاشته اگر چه این بے بضاعت هم در آن اما کن مذکورہ سدا
 برت با میدارد اما مدارش ہر ماہ بمقدی میگذارد اکثر بمصاحبت
 علماء و فضلا میگذرانیدند روز و شب پیشین تذکرۃ الاولیاء
 نفحات الانس بسیر میسایند و بارہا نیاز مند در گاہ اللہ واجبہ
 گویند بخش بہادر را مخاطب می ساختند و بارشادات نکات توحید
 می خواندند بلکہ آنچه دارم از آنجناب و این پرتو از ہمان آفتاب است
 اینقدر التفات می نمودند کہ پسر خود راے لکپت راے کہ بعد انتقا
 آن بزرگوار و یکٹھہ باشی و مدت ہفت سال بتعلقہ موروثی سرفراز
 بودہ بمرض اسہمال و دلعت حیات متعارفہ نمی فرمودند
 و بفضلہ ہنگی صاحبان اولاد خلف و احفاد ذمی شرف بودند چنانچہ
 از عمومی کرام راے نانک رام یک پسر سابق الذکر و از والدہ ماجدہ
 این نیاز مند در گاہ اللہ و راجہ گویند بخش کہ الحال بصوبہ داری برابر
 دحجہ بنیاد اوزنگ آباد از حضور فیض گنجور شرف بہا ہات

یافته و از راس رگخانه داس دو پسر بوجود آمده یکی رام جی نام
 که انتقال نمود و دوم راس سیتل داس که بتعلقه داری الیگندل با
 جمعیت چهار هزار سوار و باز بنییه مفسدان اندیارتنافته و از راس
 بھوانی داس یک فرزند سخی براس بالکشن که الحال بکار پردازی
 شمس الامر ابراهادر که جاگیر داری و دو لک روپیہ ہستند۔
 و جمعیت ہفت ہزار از سرکار عظمت مدار و از ممتاز و از راس مہین
 لعل قادر متعال یک فرزند بوجود آورده انتقال کرد و این نیازمند
 در گاہ البسن دہ سالہ بود کہ والد ماجد از دنیا انتقال نمودہ راہ
 و یکمٹھ پیہ و ندعموی بزرگوار یعنی راس نانک رام پردیش
 می فرمودند تا او انیکہ بندگان قدر قدرت قضا انتساب غفرانتاب
 از مہم پیہ سلطان بفتح و فیروز می بفرستدہ بنیاد مراجعت فرمودند
 از آنجا بروفق افزائی بیدار لوائی جہان کشائی را فلک فرسانمودند
 این نیاز کیش نیز در رکاب والا بود تا آنکہ موکب اجلال ارادہ بیشتر
 نمود و ہمراہ ناظم جنگ بہادر کہ نیابت صوبہ داری فرستدہ بنیاد
 بنام نامی واسم گرامی بہادر معز گردیدہ فرمان ترخیصی رسید با

محالات یتما پیوسته واد پنجه وغیره می پرداختم و بعد ساخته مرہٹا
 کہ حضور پر نور رونق بخش مستقر الخلافت بودند جهت استقبال سر قدم
 ساختم و چون ارسطو جاہ بہادر کہ ارسطو سے زمانہ بودند جهت بعض
 وجوہات کہ بمقتضای فدویت و دولتخواہی است در پونہ اقامت
 نمودند ہر کسے خواست کہ خود را بعرصہ آورد و گوے سر بلندی از
 ہنگمان بہر دغافل ازین کہ چیزے کہ خدا نخواست پیشرفت مردم
 کجاست عالی جاہ بہادر کہ از ہمہ فرزدان جناب نواب ^{نور محمد} غفرلہ
 بزرگ تر بودند باغوا سے بعضی ادب باش مثل سدا شیورندے کہ
 مراتب زمینداری ادنیٰ داشتہ علم لغبی و فساد افراشتہ وقت
 شب کہ ہمہ ارکان دولت و اعیان مملکت از غدر و مکرشان
 در خواب غفلت خروج نمودند بندگان والا از جنبش این باورفتہ
 انگیز از جاہ جنبیدہ میر عالم مرحوم را کہ علامہ زمان و داناتی دوران بودند
 جهت مشورت طلبیدہ از آنجا کہ اسے بہادر موصوف نزد خداوند
 نعمت سنجیدہ و پسندیدہ بود با جمعیت کثیر بہ تنبیہ باغبان مامور نمود
 ہنگامے کہ قلعہ بمیدر بدست تصرف باغبان رفتہ پاسے کوب چون

اجل معلق بر سر شان شتافته قلعه را گرفته مفسدان ننگ هزیمت
 را پیش نهاد خاطر ساخته شتابان خود را بصلح خجسته بنیاد انداختند
 میر موصوف بیاداری و مردانگی عالیجاه بهادر را به دست
 نموده راه فرخته بنیاد پیوندند در عرض راه عالیجاه بهادر خود را محسوم
 کرد و میر موصوف بفتح و فیروز بی بیدر آباد رو آورد و بحضور اقدس
 رسیده قد مبوس گردیدند و قلعه بیدر که بقبضه سیدی امام خان
 بود از بلی خبری بقبضه باغیان آمده قلعه را مذکور ما خود و معاتب
 شده در آن ایام شمشیر جنگ بهادر که از یگمان زیاد به خصوصیت
 خاص منحصر گردیده از تشریف نظامت بلده و کور گیری سر
 مبایات بر فلک می سائیدند این نیاز کیش را از حضور ^{النور} ساطع
 بکار پردازی تعلقه موردی سر فزاد گردانیدند و از عجایب
 زمانه اینکه آن آوان گرانی غله بسر حد انتها بود فضل الهی شامل
 احوال این نیاز کیش شد اگر چه از دست این بیدست و پا
 درین خصوص هیچ بر نمی آید اما دست عنایت جناب باری یاری
 و دستگیری نموده روز بروز افزونی غله می افزود و باین سبب

عنایت خداوند بیشتر از پیشتر گردیده هر دم مجدداً تلمطفت
 و نوازش از حضرتش بظهور میرسد و با و از کیفیت ارزانی
 غلکه که با طراف و اکناف پیچیدار سطوح جاه بهادر که در پونه می بود
 زیاده از حسن تر و دات باین نیازمند مراسم مهربانی میورزید
 اتفاقی احوالات را و پیشت پردان دگرگون گردید انقلاب
 جدید و رنگ تازه از زمانه پدید آمد بهادر موصوف طرح بر آمدن خود
 که مکنون خاطر شریفش بود چیده از آنجا که عزل و نصب تعلقه داران
 در خاطرش مضمر بود منظر الملک را معزول فرمود سند تعلقات
 سکتل و دیول قدره و کوئل کنده و مفصل گده و امیر آباد کو دل
 و غیره که بطول ساحتش از کنایه کشتا تا فرخ نگر است بنام
 این نیازمند درگاه اله کرده فرستاد فی الفور بحضور لامع النوا
 کیفیت اسناد بے طلب و درخواست از بهادر موصوف
 معروض داشتیم که در باب دخل و عمل هر چه ارشاد فرمودند
 بزبان الهام ترجمان که مبارک باد آداب شکریه بجای آورد
 نائب ما بر اے ضبطی و ششش روانه کردم و در زمانی محدود

بهادر موصوف باینل مقصود که گذاشت چو تخته صوبه محمد آباد بیدر
 وغیره از راو پندت پرده بان است باسمان آستانه خداوند
 نعمت جبین سجده شکر گزاری سودند الحق عهد سلطنت آن قضا
 نظم قدر قدرت هر روز روز عید و بهر شب شب برات بود و مزاج
 و باج کثیر لایته با جش بادنی تقریبی توجیه عیش و عشرت میفرمود
 و هر بار جشن های عظیم پامی کرد که خردش و دوله شادی
 و زمزمه مبارک بادی از فلک می گذشت و همه سرداران و
 امرایان و ارکان دولت و اعیان مملکت را بمنصب و خطاب
 خانی و جنگی و دولتی و ملکی و امرائی کامیاب نمودند بلکه اسباج
 مرام جمیع طوائف انام فرمودند رقا صان دامن دامن گهاک
 مراد چیدند و قوالان بخوش آهنگی خلایع فاخره پوشیدند و علما
 و فضلا بسبب قدر دانی و جوهر شناسی مستفیض گردیدند و شعرا و
 نثرین بصالحات لایقه سر مبارک بر فلک ساسیدند و غر با و مساکین
 از زر پاشی از پریشانی بمقام بے نیازی رسیدند چشم اهل
 زمانه مانند آن نور چشم زمان گاهه ندیده و گوش خلق جهان

مثل خلق آنجان جهان نشنیده کیفیت اطوار برگزیده و افعال
 پسندیده و ظهور کارهای نمایان و متین و تیار می جشن های
 زیبا و رنگین از تاریخ شاه تجلی فی الجمله لایح منجلی است و چون در آن
 روز یا منظر الملک دست تطاول بتعلقات کژپه کشوده راه وادی
 بغی و فساد می پیمود نیازمند درگاه اله ابن عسکرام را می لکپت را که
 جنت مامی فرزند را می نایک رام را بجهده کرد و گری از حضور
 پر نور فرار و خود بعنایت خداوندی بملاک کژپه و جمعیت
 چهار هزار سوار و بار ممتاز آنچه از تزدادست نمایان بظهور رسیده
 بر هیچکس پوشیده نیست بلکه ذکرش فضولی است چنانچه همه
 سرشان آن ضلع را مثل راجه چول که جمعیت ده هزار پیاده
 و سوار داشت و غیر آن همگی مخدول و منکوب شده ملک شان
 بتصرف اولیای دولت ابد مدت آمد و از اتفاقات بلا سنتها که
 سرکار عظمت مدار کمپنی انگریز بهادر بر سر رشته مجید جاری گردید
 ارسطو جاه بهادر جهت رسانیدن اخراجات آنها که لابد افتاد
 علامی فهای می علم بهادر که دانا زمانه بودند و گوئی سبقت

از همه دانشوران می‌آبوند بطرف گیتی بلهاری فرستادند تا بندوبست
 آن ضلع نمایند و داخل آن را بمبصرات و منارج پلاطین مذکور رسانند
 درستی آنجا را به نیازمند درگاه الکه رسوخیت تمام بمیر موصوف
 داشت و گذاشتند تا زمانیکه گذاشت تعلقی است مذکور خاطر
 دریا ذخائر والاگشته از ادونی تا سرحد کرپه و غیره که برای اخراج
 پلطن مقرر بود همه را گذاشته حسب الطلب بخدمت سر امر سعادت
 شتافته شرف قد مبوسی و ملازمت دریا فتم در اسلکیت را
 جنت مادی چون و دلعت حیات کرده خداوند نعمت تعلقه کرد و برگی
 را مجدداً به نیاز کیش سپردند به دران آوان جشن شادی مرشد زاده
 آفاق سکندر جاهد بهادر اید الله شمته و ابد الله دولته در کمال
 تجلی دزیبائی بپا کردند و منزه شادی بفلک همفتم رسید و دیده
 کو که بلند آوازه گردیده هر طرف پرمی پیکران سین بر برامش
 گرمی و هر جانب خورشید طلعتان مه پیکر در دلبری زرین شور و سرور
 جان جهانیان سرور گردید از بس عیش و عشرت بود بر دلها
 اهل عالم عالم فرحت رسید چندان نعمت های گوناگون گسترده

که همه که و مه از مانده اش فائده یابید داشتند و آن قدر خوانها بخانه ها
 فرستاده که از بسیارش مردم انبارها را انباشتند و جمیع عساکر
 و انصار از ملازم و سردار و اُمراء و منصب دار بلکه همه جیره خوار سرکار
 عظمت مدار با قرائش ماهوار و جاگیر و خطاب بهره مند و کامیاب
 گردیدند و بمناسبت بلند و مراتب ارجمند رسیدند در بدر و در وازه
 عشرت کشودند و خانه بخانه جشن عیش برپا نمودند و از سطوح جاه بهادر را
 از افتخار و عزت بخشی سر افتخار با و بجز عزت رسانیدند و در جلدوی
 این عطیات جان مع مال تصدق فرقی مبارک گردانیدند اگر چه
 جشن های عالی مثل جشن شادی عالیجاه بهادر که جشن عظیم
 و باهتام ضرب المثل خلایق در جشن های اکابر سلف و خلف
 بالتمام بوده و دیگر جشن های دامادی اولاد و احفاد و آل امجاد
 که حضور ساطع المنور برپا نمودند و اعتبار برابر هر یک افزودند
 باین جشن نمی رسید بلکه در جنب این جشن همه جشن های بزرگ
 گردیدند و همچنین هر سال جشن سالگه مبارک با کمال تجل و زیبای
 پیامی فرمودند و همه مشاهیر را که باین تقریب عقده کشائی قسمت

خود با کرده بهره مند می‌وند از آنجا که زمانه ناهنجار همیشه بر یک
 و تیره نمی ماند و هر خوشنودی را عاقبت سبیل بغم و اندوه میگرداند
 در مزاج و مزاج کثیر الالبته حاج حضور عارضه در دس نموده روز
 بروز از جاده اعتدال بدر رفته مرض در اشتماد می بود تا بناریخ
 هفدهم سال ربیع الثانی سنه هزار و دوصد و هجده داعی حق را
 لبیک اجابت گفتند و ازین جهان فانی به بهشت جاودانی رفتند
 لمصنفه

کرد از جهان چو مهر ریس دکن غوث	آفاق سر بسر شده تاریک در نظر
--------------------------------	------------------------------

صاحب آنجناب از حیطه ضبط افزون و از حد و حصر بیرون است مثل
 آنکه بزور بازو و مردانگی ممالک دکن را به یگانگی بدست
 آورده بعد حادثه ناصر جنگ شهید چندی که امیر الممالک امیرالدوله
 سید محمد خان ظفر جنگ مشهور به صلابت جنگ انتظام امور ریاست
 میدادند لیکن چنانچه باید از عهده آن بر نیامده از سر بزمین
 بنادند تزلزل در ارکان سلطنت افتاده آن قدر قدرت
 بنفس نفیس تمشیت امور سلطنت کرده ریاست را رونق

تازه و آبروے بے اندازه بخشیده جان نوی در جسم ملکست
 و میدند مقارن آن مهیم پیشو سلطان بود که آنرا از آئین بهین با اتفاق
 امانی سرکار عظمت مدار کپنی انگریز بهادر با تمام رسانیدند و از مرتبه
 دور اندیشی که منظور نظر کیمیا اثر توام دولت ابد مدت و دوام
 سلطنت است با امانی کپنی انگریز بهادر موافقت اهم و مراقت
 اتم فرمودند و عهد نامهای مشتعل بر قطع بیگانگی و دوام بیگانگی تحریر
 نمودند و از ابتدا سه جلوس سینت مانوس بر چهار باش ریاست
 تا ایام وفات صد هاشک بر غنیم دادند و هزاران ابواب فتح
 و فیروزی کشادند اگر کیفیت این بکلم آید کتابی مبسوط می باید
 چنانچه میر عالم بهادر قدرے ازان احوال خیریت مال بتحریر آورده
 اند نیاز کیش که دست گرفته جناب والا است اگر همه عمر زبان
 بشکریه کشایم از عهده یک از هزار و اندک از بسیار بزیایم
 بعد این حادثه بخانه عنایت یزدانی شامل حال برآید و دیده
 زمزمه شادی و ولول مبارکبادی از ترحمی به ثریا رسید یعنی ارطو
 جا به مصلحت دیدار عاظم سرکار عظمت مدار کپنی انگریز بهادر ثواب

ثابت جنگ که بعهده سوال و جواب مامور بودند بندگان کیهان رفت
 مریخ صولت جبرئیل خصلت عطار و فطرت فلک قدرت تجشید
 حشمت دارا کے زمان درستم دوران فلاطون و هر و آرسطوی
 عصر که رفتش رفت از آسمان برده و وعتش خوان و سعتی
 گسترده که وضع و شریف خورده تمکینش کوه را کاه نموده و حملش
 گوئے سبقت از حلیمان روزگار بر بوده اگر سکندر ثانی بودی
 قدر سکندر وقت دریافت می نمودی ز به عادلی که عدل نفعان
 میکند که کسے با فریاد مانمیرسد و خبی با ذلی که بذل نانش هانی نماید
 که غریبی دامان بجشایش مانمی کشاید آسمان بآن رفعت در ایوانش
 ادنی سایه گستر زمین باین وسعت قطعه از ملکش مختصر آسودگی بعهدش
 در مہد بہ آرام و ظلم در سلطنتش چون بنگ خورده بغرود گے
 صبح و شام سقراط با آن دانش در پیش حکمتش دست بسته
 و بقراط با آن بنیش به پیش دشتش به نسخه نویسی نشسته
 خوش طلعتی که یوسف از خجالت خود را در چاه کنعان انداخته
 دژ بیا قامتی که سہی قاتمان از خجالت قامتش پہلو تہی ساخته

حشمت پیش حشمتش در جلو و عظمت با عظمتش پیش روحانم
پیش همتش بادینشین و خجش از گشت جودش خوش
چنین درین زمان نوشیران اگر بودی داد خواهی از عدلش
نمودی. لمصنفه.

خوش طالعیم بین که آتام همتا و نظیر خود ندارم
عالی نهی که فهم بفهمش نمی رسد و آلاذهنی که ذکا و ذهنش در
اذان نمی گنجد رفعت فیالش کوه. بزریر پا آورده و خرد طویش
باله ماه را در زنجیر کرده سمندش چون مسجدی از مشرق بمغرب رفته
بجولان باز آید سایه دی شام که خود را رنگ رنگان بمغرب باند
تلخ خروشش باج از تاجداران می ستاند و بال کبوترش سایه چون
هوا بر سر سلاطین می گستراند رسم رسمی که رسم بزمش کمتر از زال
و بهرام را می که بهرام در هیچایش از بون تراز دشمن بد سگال
خیالش تا بسرحد رسیده همچو آهو بوش گم کرده رسیده
خنجرش در سینه اعدا جا کرده و تیرش در جگر بدخواه پنهان کرده
نیزه اش در چشم بد بین خلیده و تیرش سر خود سران پرانیده

کنندش گردن مخالفان بسته بدار کشیده و کلبه تفنگش
در حدقه چشم منافقان چون مروکب دیده جاگزیده حاکمش چون کند
خصمان را بدام آورده و گزانش مغز سر غنمان را پاسبان مال کرده
عکس قبه سپرش بر پشت دلاوران آبله نمودار گردانیده و شمشیرش
بر خود میلان رسیده شکاف بپایان رسانیده پایه اش بر تر از
همه پایها و جایش افزون تر از سایر جایها لمصطفی

نیا زم دست آن سلطان جم جاد	بسرگزاشت تا بگذشت ماه
در ساعت سعید که بهتر بود از شب	قدر و روز عید رونق افزائی
چهار بالش فرمان ردائی گردید لمصطفی	

فلک گفت احسن جلوس سکندر	سر مبرکشان باد محتاج این در
الهی بصدد شادی و شادمانی	عروس جهان بادش از مهر و بر

و اسطو جاهد بهادر باز از خلعت مدار المهای سر بلند می گردیدند
یکسال زیاده نگذشت که عمرش بپایان رسید و راجه اندر بهادر
که پیشش دست مدار المهای مرحوم بوده انتظام مهابام اموری است
و مملکت مینمودند از آنجا که این بابگران را بر سر بنواست بر دشت

از پافتاده تن به تنگ گرفتاری در داد و نواب محله
القاب گور ز جزل بهادر از استماع این خبر وحشت اثر لیسنی
رحلت غفران تاب متأسف شده خریطه با مشعر بر تعزیت
حضرت جنت ماداے وجلوس میمنت مالوس والا فتادند
و درین ضمن که خبر رحلت نمودن ارسطو جابه بهادر شنیدند نظر
بوحدا ینت سرکارین که قیام و انتظام دولت حضور پر نور را
فی الحقیقه مافوق دولت خود تصور می نمایند و مصلحتاً خریطه
در مقدمه سرفرازی مدار المهابی می علم بهادر که داناے
زمان و یگانه دوران بودند روانه گردانیدند حضور پر نور از فرط
عنایت و نوازشیکه بمیر عالم مرحوم می نمودند حسب الایمان
نواب موصوف میر مرحوم بجماعت مدار المهابی سرفراز فرمودند
بهادر مغزشکر عطیات بجای آورده آداب و تسلیات
گسترده نذر سرفرازی گردانیده بکار خود مامور گردیدند سال
اول به تقریب تیاری جشن سالگه مبارک در حضور ساطع النور
عرض نموده که از راه ذره پروری کرم فرمایند و بقدم میمنت

لزوم خانه فدوی را رونق بخش و شرف اندوز نماید
 بلین تخریب ارکان و اعیان و مالی شهر همه با جواهر گران بها
 و لابی پرنیای مخلم گردیدند و تمامی سرفاخر با درج شرف و عزت
 رسانیدند چنانچه منیر الملک بهادر که بمرتبه دیوانی بادشاهی با ^{جمعیت}
 و جاگیر بسیار با تخیار و شمس الامر بهادر که با جاگیر سی و دو ملک
 روپیه و بخشگری هفت هزار سوار و بار و پایگاه سرکار عظمت مدار
 ذی اعتبار و شهریار الملک بهادر با جمعیت و جاگیر از حد
 افزون سرفراز و امین الملک بهادر و رفعت الملک بهادر و
 جرات جنگ بهادر با جاگیرات و تعلقات و جمعیت از خضر
 بیرون صاحب اختیار و نورا الامر بهادر و بهرام الملک بهادر و
 امجد الملک بهادر و حسام الملک بهادر با جاگیرات و جمعیت
 کثیر مباحی و مفتخر و اعتصام الملک بهادر و رشید الدوله بهادر بنصب
 منشی گرمی و جاگیرات لایقه بهره ور و بخشی الملک بهادر و
 افتخار جنگ بهادر بمرتبه بخشی گرمی فوج سرکار عظمت مدار و
 جاگیرات متعدد محترم و ضیاء الملک بهادر و ضیاء الدوله بهادر

بخندست عرض بیگی سرکار فیض آثار و جاگیرات بیشمار مکرم
 و انشرف الدوله بهادر و تهوور جنگ بهادر و محکم جنگ بهادر و
 یاور الدوله بهادر و سکنه الدوله بهادر و شهریار الملک بهادر و محترم
 الدوله بهادر و غالب الدوله بهادر و جلال الدوله بهادر تمامی بجایگیرات
 و جمعیت بسیار کامکار و طالب الدوله و امیر الدوله بهادر که بعهد
 خانه سامانی و سید نصرت بدار و غلجی هر کاره و دار و غلجی فیل خانه
 و سعید الدوله بهادر بخندست شجنگی و نیابت صوبه دارمی و دار و غلجی
 هر کاره علاوه جاگیرات و جمعیت ذی اقتدار و محمد سبحان خان
 بهادر و نیاز بهادر و سلطان بن و سایر برادران افتخار از جاگیرات
 و جمعیت افزون کامیاب و راجه کیو کشن و راجه خوشحال چند
 و راجه شیو پرشاد و راجه سر سیمان و راجه روپ لال و راجه
 دیبا بهادر و راجه میان رام و راجه گویند بخشش و نیازمند درگاه الله
 مصنف کتاب بجایگیرات و جمعیت بین الاماثل ممتاز و مرجع اند
 و بخواهرات و مناصب و خطاب علی قدر المراتب سرفراز و کامیاب
 شدند و راجه مهی پت رام قبل ازان بموجب حکم قضایا جریان

بندگان عالی متعالی بر مهم سندی در کھوجی کوسله وغیره مرطها شناخته
 ازین واقبال خیریت مال والا بر مرطها خلف یافته همگی
 بپاداش رسیدند و ملک برار و غیره را اولیاے دولت
 قاهره متصرف گردیدند راجه موصوف برائے تشییت و انتظام
 در آن ضلع می بودند تا حضور پر نور فرمان قصص اجریان طلبش
 روانه فرمودند حسب الطلب بعثتہ بوسی عالی سرفراز گردید طلب
 پیش دستی دیوانی دست و پا زونی بسیار کرده بجای رسید
 از روشهاے ناسمجیده اش میسر لم موصوف بحضور عرض
 نموده باز بر کار سرکار که سابق مامور بوده روانه فرمودند و از تفقدات
 بے نهایت که در بدو حال بر این نیازمند درگاه الهی فرمودند
 بحضور پر نور عرض نمودند که شخصے برائے انتظام مہام می یابد و
 مہاراجہ چند و لعل بہادر قابل این کار درین سرکار نیست باین
 عہدہ سرفرازی یا بد معوضتہ میسر موصوف با جابجاء مقرون
 و عنایت خداوندی بر سرفردوسی از حد افزون کہ بہین اقبال
 ہمایون تا حال تحریر کہ سنہ یکہزار و دود صد و سی و چار باشد

بر تمشیت امور مروجہ و مملکت و دولت را از آفات و عیبات
 کہ مورث بدنامی است مصون داشته و قدمی از حبابہ نکحالی
 بیرون نہ گذاشته شکر این عطیات بجای آورده حتی الامکان
 بتعمیت میر موصوف و مزاجداری خداوند نعمت کردم ہمداران
 آوان طلب نواب حشمت جنگ بہادر از جانب نواب گورنر
 جنرل بہادر برائے رو بکاری کار ہاگر دید بموجب معروفہ میر
 موصوف از حضور پر نور حضرت حاصل کردہ رو براہ آورد چون ایام
 حیات و بین راہ منقضی گشت بہ مقصد نہر سیدہ در گذشتہ نواب
 گورنر جنرل بہادر از دریافت این کیفیات نواب کپتن طاس
 سدہام بہادر را با خریطہ بحضور پر نور بکار سوال و جواب فرستادند
 بہادر موصوف با اتفاق میر عالم بہادر شرف اندوز حضور
 ساطع النور گردیدہ بخلعت و جوابہر سر مبارکات با وجہ افتخار رسانیدند
 در اجہ ہیبت رام کہ بنیال بدخصالی متخیل بودہ در ملک برار
 قرار نیافت لہذا بندگان عالی متعالی اورا معاتب فرمودند بعد
 معزولی بطرف قلعہ شکر شافت و صوبہ برار و اوڑنگ آباد کہ خالی

از حکومت بود میر عالم بهادر با اتفاق نواب کیپن سد هنام بهادر
 تجویز روانگی برادر عزیز القدر راجه گویند بخش بهادر را نموده در
 حضور لامع النور خلعت سرفرازی صوبه دار می صوبه برار و
 صوبه بخش به بنیاد اور رنگ آباد با جمعیت ده هزار سوار و ده هزار
 بار عنایت شده رخصت فرمودند از آنجا که بندگان قدر اقدار
 اکثر مائل صید و شکار بودند بطرف سرور نگر نهضت اجمال فرمودند
 آهوان با مید شکار سر برایش نهادند و طائران سعادت
 خود دانستند بام افتادند و ارکان دولت و اعیان مملکت از قبیل
 میر عالم بهادر و منیر الملک بهادر و شمس الام بهادر و شهریار الملک
 بهادر و اعتصام الملک بهادر و حمام الملک و امجد الملک بهادر
 و بهرام الملک بهادر و دیگر اعزّه و نیاز کیش که در رکاب ظفر
 انساب بودند از تقسیم شکار بعزت بخشی و افتخار جا بهنای همه
 راتاده فرمودند آنکه کمال سرور سعادت کرده بدولت حنائی
 مبارک تشریف آوردند اکثر مزاج مبارک مائل بطرف علم عربی است
 که می علم بهادر را بتخاطب سرفراز میداشتند و همه علما

عصر ارشاد است زبان الهام ترجمان را باب زرمی نگاشتند تا مدت
چهار سال و چهار ماه و هفتده روز میر موصوف بخدمات نمایان برگزیده
آفاق بودند تا که از کج رفتاری سپهر کجدار که بیک گونه نمی ماند مرضی
مهلک به مزاج و حاج میر صاحب موصوف تاری گشته ازین
عالم در گذشت لمصنفه -

از خلق نیک لطف عالم نموده بود	حیرت در حلتش به آفاق را گرفت
-------------------------------	------------------------------

جهانیان همه در افسوس و جهان از آبادی مایوس محال شریفش
اینکه هر چه مایه در مدار الهامی فراهم نمودند سرمایۀ جاودانی فرمودند
چنانچه گفته از دریای موسی بنا کردند و میر ساگر را که موج دریا
محبط است بحیطة حدوث آوردند و در بلده که از قلت آب خلاقی
تشنه کام لبها پر کرده و جانتهاے افروخته بتیاری آبپاری
نهر سیراب و شاداب گردیدند و سراپا از بلده تا بزرگوار که متصل
کشناست و از حجاب غولی تا به ثناباد جبهت سکونت مسافران
و بر اے رونق افزائی بندگان و الاد تماشاے ساکنان بلده
بارہ درمی که نمونه بهشت است در کمال آراستگی و پیراستگی

بر لب دریای موسی که هر نهرش موج بر موج سلسبیل میزند و
 هر نهره اش بر ابری بطوبی میکند تعمیر کرد و نیز بر آس تیار
 حصار کر بلا س معلا و جریان نهر حسین مبالغ خطیر فرستاده علما
 آنجا بمصارف آنها آوردند بندگان دالا ازین ساخته ناگزیر
 متاسف و دلگیر شدند نیاز کیش را یاد فرمودند ارشاد نمودند
 الحال که رنگ زمانه دگر گونه گردیده نخلستان ریاست را بدستاری
 سعی آبیاری نمایند عرض نمودم گل این نهر بدست مبارک است
 ارشاد و الا شرف صدور یافت که ازین ماجرا نواب کپتن سد نهام
 بهادر را آگاهای نمایند که درین امر چه معروض میدارند بهادر
 موصوف بدر بار محفلت مدار آده عرض کردند که از روند گذشته
 به نواب گورنر جنرل بهادر اطلاع داده میشود و بعد و صوح این
 کیفیات بر نواب مذکور خریطه مشعر بر تاسف از رحلت میصاحب
 مرحوم و تجویز فرمودن جهت انتظام مهام استحسان نمودند و منیر الملک
 بهادر نسبت دامادی بمیر میرور داشتند مستحق این پایه شده
 سر خود سودند نواب کپتن سد نهام بهادر معروض داشتند

کلاً و جزاء مدارِ مہام انتظام السور ریاست را بقبضتہ اقتدار و
 اختیار نیاز کیش گزاشتند از آنجا کہ افضل الہی شامل حال
 است شبانہ روز و تقدیم خدمات مرحومہ در ساجوئی مزاج و بلج
 والا سعادت دارین حاصل می نمایم و در ظل عاطفت ہمایون
 بہمال عیش و عشرت و آرام می گزاریم و در سال یک ہزار
 و دویست و سی و سہ ہجری بناے عمارت عالی مکرز خاطر فیض مآثر
 متعالی افتادہ آغاز بناے نوید محل در کمال رفعت و شان نہادہ
 بعد اتمام جشن عظیمی بپاکر دند صلاے عام بگوش خاص و عام
 رسید قصری بآن رفعت کہ نظر در طاقش جلوہ گردیوانی بصفاے
 آن قدر کہ بسیرت بصر از ملاحظہ اش بر درارکان دولت از نکلتا^{نش}
 گہاے مراد بدانمان اپناشتند و اعیان سلطنت از بوتانش
 اثمار مرام برداشتند ہر گاہ خاطر دریا ذخائر جمیع وجوہ از انتظام
 مہام فراغت کلی یافت بطرت نظام آباد کہ بناے حضرت قدر
 اقتدار و باشجار و انہار بچوشش گہا و ریاحین قطعہ بہشت
 برین است شتافتہ مستوجب سیر گردیدند و تا دو ماہ آن سرزمین

را آب درنگ تازه بخشیدند چه سواری در کمال تجل که سپهر از حلاظه
 جوق جوق سواران در گردش زمین از مضرب خیام عساکر فیروزی
 از در طیش بوده از راه خانه زاد پرور می در همین سواری خاص که
 مانند مهر تابنده درخشنده از اختصاص بخواصی چون ماه سایه افکنده
 عرت بر عرت افزودند نواب کپتن سده نهم بهادر مکنون ضمیر
 خیریت تخمیر خود معروض گردانیده که آرزوے آندازم که قدم
 میمنت از دم رونق بخش خانه خود شود ملتس بهادر موصوف بشتر
 قبول رسید با دبدبه تمام وطنه، الا کلام جلوه افروز شد بهادر
 موصوف استقبال ساخته از توجهات بے نهایت والامنتها
 آرزوے خود یافته پیشکش نمایان با فیل و جواهر گران بها
 دلالی چنیا پیش آوردند در دشنائی و آتش بازی در کمال
 تکلف و زیبایی نموده ملاحظه فرموده معادوت کردند اتفاقاً بسبب
 بعضی وجوہات نواب معلى القاب گورنر جنرل بهادر و نواب
 سده نهم بهادر را طلبیدند بهادر موصوف بشرف ملازمت حضور
 پر نور رسیده خلعت و جواهر پوشیده پانزدان رخصت بدست

آورده جانب مقصد روان گردیدند و بخانه نیازکیش هم آمده از
 ملاقات خود سرور نموده رخصت شدند چنانچه علی القاب
 نواب ثابت جنگ بهادر را که از قدیم خیرخواه بلا اشتباه حضور
 اند بجای بهادر موصوف روانه نمودند از آمدن نواب موصوف
 دوستان حمیم را سرور وافر و بهجت متکافر حاصل شده نیازکیش
 با منیر الملک بهادر باستقبال رفته برای شرف اندوزی بحضور
 پر نور آمده حضرت قدر قدرت از فرط الطاف دست عنایت
 بسر نهادند بهادر موصوف از انتظام مہام کلاً و جزاً داد غوررسی
 دادند نیازکیش تقریب ضیافت بهادر موصوف را نمود از
 فرط گیجگی تشریف آورده سرور بر سرور افزودند چون عهد سلطنت
 حضرت قدر قدرت آسایش و انیت جلوه یاسید بدوخته
 بخانه زمزمه شادی بگوش جهانیان میرسد دل نیازکیش
 خواست که تقریب شادی بر خوردار راجه بالا پرشاد بهادر کند
 آغاز جشن شادی فرزند ارجمند از غرة ربیع الاول ۱۲۳۸ هجری منووم
 و ابواب شادی بروی کافه انام کشودم درونی افزائی بندگان

عالی را موجب میمنت و اقتخار دانسته معروض داشته از راه
خانه زاد پروری همچو آفتاب خانه نیازگیش را منور فرمودند
دل را بصدن نیاز تصدق فرق مبارک کردیم و مال را به پیکش و
پا انداز به پیش آوردیم لمصنفه

دشادی ببالیدم از پیرهن | چو گلها که تازه دم در چمن

هرگاه بمو بهبت عنایت خداوندی زبان کشایم دراز می شود
و اگر قصه این عطیات هر قدر بیان نمایم کوتاه میگردد و در دیوار از
آفتاب از آفتاب روشن تر و مسند از جلوس مقدس همچو ماه
جلوه گر ارکان دولت مانند اختر بدور قمر مدور و سپاه و ششم قرینه
بقرینه دست بسته سر بسر ناز انعم که حق جل و علا در عهد مثل این
جهان پناه عادل آفرید و شاد انعم که جناب باری در سایه همچو آفتابی
پرورید طرفه عنایت که با علیا جناب بخشی بیگم صاحب قبله و تهنیت
صاحب کعبه و سایر محلات انبساط این بساط بخشیدند و بدل عقیدت
منزل ابواب فرحت و شادمانی کشوده مسرت بر مسرت افزودند
و ازین عطیات کبری خاندان تصدق فرق فرقد سالی والا کردیم و نقد

سامان براسے ایشیا و مقدم شریف بہ پیش آوردم ساعتی متوجہ رقص
 مالقا کہ همچو لولی فلک برقاصی پائے کوب و درفن خود ممتاز است
 گردیدند و آرایش و آتش بازی را بدیدہ پاک بین دیدند پس
 بکمال فرحت و انبساط از نشاط خرامان خرامان بدولتخانہ مبارک
 رسیدند بعد از ان مصدع نواب ثابت جنگ بہادر گشتہ
 بہ ہمہ صاحبان ذی شان آمدہ رونق بخش محفل سور و بزم سرور شدند
 و بخاطر دوستی و خاں بہجت و افزا زدہ رسمی کہ شایان تقریب
 شادی است از جواہر و لالی بعل آمدہ بفرحت و انبساط زبان مبارک
 باد کثودہ مراجعت نمودند و نواب منیر الملک و شمس الامرا بہادر
 و شہر یار الملک بہادر و حسام الملک بہادر راجہت زینت
 بزم ارم نظم سکف گردیدم و ہمہ ارکان دولت و اعیان سلطنت
 و ملازمان سرکار فیض آثار را موعود ساختہ شریک محفل نشاط و بزم
 انبساط شدند و ایام فرحت انجام شادی را قریب سہ ماہ براسے
 ہمین وسعت دادم کہ وضع و شریف بزم سورسہ و ریحواہر و
 پوشاک گران بہا و طعام ہائے رنگین لذیذ کامیاب گردیدند و

و شب گشت در نهایت بزرگ با جمیعت بسیار و فیلان
 بیشمار و تخت روانهاے از حد افزون در دشتانی و آتش بازی
 بر آورده مال بخیر بخانه رسیدم بفضل الله قسمیکه آرزوے دل
 تیاژ کیش بود یکمال فرخندگی و سرور مسرور گردیدیم شرح
 این جشن را بطول نوشتن موجب تطویل باشد و این رساله
 گنجایش آن ندارد ملا محمد فاضل کشانی که در همه علوم ممتاز
 و بمنصب و قالیع سرفراز است در کتاب جهان آرا و حاجی ملا محمد علی
 ساغر که تصنیفها دارد در رساله جشن شادی و دیگر علماے
 عصر که وابسته نیازمند درگاه الانیس و مجلس و دودخانه
 اند در تصنیفات خویش بے کم و بیش به تحریر آورده اند هر که خواهد از
 کیفیتش کماهی آگاهی یابد رجوع بآن کتابها نماید و شعراے
 فصاحت بیان بلاغت نشان که دل بسته و شریک بزم صحبت
 و رفیق صبح و شام اند مثل میرزا محمد طاهر شیرازی نیری تخلص
 و میرزا محمد جواد شیرازی حاجب تخلص و میرزا شایق نخبجوانی
 و حسین علیخان آیما و ذوالفقار علیخان صفاء غیر قصائد و قطعه و ماز و ...
 و ...

گرز اینده بصله جات کامیاب گردیدند نیندی از آهنا را ذکر می کنم

قصیده ملا محمد فایض کاشانی

<p>بیاساقی بر افشان گلن پایر لاله کون ساغر ملک خندان فلک شان دان هو خوشبوین خم یکو در غنمستان ن یکو از دجده شور افکن بر قص اندر بهر جانب صد و شیشه پنداری نمایان گشته از چاک گریبان بار پستانها بنادک شد شهاب آساز بهر جانب بر گویان ربس نند شعل آتش زمین شده وادی یمن همه روز خلائیق شد چو شام وصل از عشر چرخانندان نباشد لعل شانادان شهابول ز عشق لبلی گل گشت قدید مجنون خم زمین شد غالی اندود عطر کاکل نسرین</p>	<p>که دهر پیر گرفته ز نو عهد شباب از سر خلائیق پای کویان کف زمان در قص تاسر یکو اندر کفش مینا یکو اندر لبش ساغر که در چین و چگل ترکان گشتند خنیاگر تو گوئی سر و قد هر یکو گر دیده بار آور فردان مشعل آتش چو خور از هر طرف بمر هو اگر دید سر تا سر بسان بیدین مجمر همه شهبایم دم شد ز رو سخر نمی بهتر که گردیده جهان یکسر ز گلزار جهان شوتر رشوق قامت سلما بگردون سود سر عر فلک را گرد نیلی فام عکس فر نیلونه</p>
---	--

ز کیو طره طرا بسبل شد کند آسگن
 بوصف ردی گل شد چون هزاران و هزاران
 نه نمنا انس جهان شادند اینک قسایان
 ملاک بسته صف وصف شادند قدح در کف
 بود از وجد دست افشان در ایوان فلک کیوان
 گرفته خوش بکف مینا بجای ترنج کین جوزا
 جهانگیر است مهر از آن که آمد عکس مهر و یان
 چه ره یارب نند مطرب چه افون میکند قی
 چه شوخ جشن عیش است این که تیر از وجد بگرفت
 مه آمد عکس جام آید که امین جبهه شادی را
 ای که جیشی بنا کرده وزیر مرجمت امین
 قدر قدرت قضا نظمی که تاثیر دل دوست
 چه جیشی جشن عیش و عشرت فرزند لبندش
 سپهر رفعت و عزت جهان شوکت و شمت
 ز بهی بخت جایونی که گردیده قرین اد

ز کیو دیو مخمور ز گس گشت جادوگر
 دبان لاله نعمان شده از زاله پر گوهر
 نه تنها شد زمین عشرت فزا بر آسمان بنگر
 همه اهل و سهلا گو فزون از حد و حصر و مر
 نه از جهان می شناسد تن نه از تن می شناسد سر
 بود بر جیس در نغمه بجای خطبه بر منبر
 بگیرد دور نه چون یکسر جهان را ترکی از خنجر
 که ناهید از خود می پیچد و خرنواز خنیاگر
 بدستی نی بدستی دفت بجای خانه و دتر
 که گاه از وجد نه فریه گوار شک شد لاغر
 خباب راجه چند و لعل امیر سعدت گستر
 بود چون بحر بر لؤلؤ بود چون ابر پر گوهر
 خباب بالا پر شاد آن که کو بخت بلند اختر
 که نور ماه روئی او شد از مهر فلک نوز
 پریزاد و پری روی پری سوی پری پری

<p>خنی اقبالِ فیروزی که گشته همسرش سرو لوامق و شش نکو عذر اعداری گشته هم خوابه در آغوشِ سلیمانی ز خود رفته است بلقیسی چو فانیض خواست تاینجی درین عیش از خرو مبارک باشد و میمون ز لطف حضرت حق چون</p>	<p>سمن بوسه دهن سیاهی و سیم اندام بین به لیلی ناز خوش منیون نیازی گشته هم بستر گرفته یوسف آسانی ز لیلیا طلعتی در بر باین بهین کردی قران مهر و مه انور چنین عیش از هر ارافزون نصیبی کند داور</p>
--	---

بود تا در جهان یکسر ز نسلِ آدم و حوا
 ز نسلِ این دومی پیکر جهان پربادستار

وله

<p>صبح عید بعثت گرفته در کف جام نهوده عارض گلگون ز طره سنبلی بنده ریخت ز لعل کسب ز نشان لولو بخنده بهر چه پیچی همین چو حلقه سیم بگفتن نخلیل وجود من شده ووش که خویش را بسره کوئی یار کن تریان</p>	<p>در آمد از درم آن سرو قد سیم اندام بسان طلعت خورشید از شکاف غمام که تا بچند نشانی شگوفه از بادام ز دیده برده که خواب تو ز دل آرام ز پیشگاه حقیقت اساس این الهام حساب تماشوی از عاشقان نیک انجام</p>
--	--

بماند آینه سان پای تاسم چکنم
 ازین سخن بشکفت آمد و چون شکفت
 چه کوی قصر رفیعست قبله آمال
 جناب راجه ناک خصال چند و لعل
 سپهر وزارت جهان صدر صدور
 ز پاس او شده سر جان بگوسفندشان
 ز خرم اوست زمین گشته پای بند سکون
 بعد ما منتش فتنه از جهان برسد
 بچشم عارضه میل فنا کشید آفاق
 سخت نقش کند مهر او بمرء دل
 عیان ز کینه او مهر همچو آب زجاج
 ز کلاب او همه دم تیغش این کند قمر
 هر آن چشم که بدون است ز اختیار سپهر
 یک ز زمره خنیاگران او ناهید
 نشانی از کف او موی فلزیم و خنار

که کوئی یار که ام است دوست است چنان
 جواب داد که اینک ترا کنم اعلام
 چه نام اسم شریفست و شهره ایام
 که هست در گریه او بلجار خواص و عوام
 خدیو هفت اقلیم و شهر یار انام
 ز عدل او شده شاهین هم آشیان حمام
 ز عزم اوست که خاک فلک گشته بجام
 بدور حرمش راست گشته است آرام
 بگوش حادثه صوت عزم رساند الهام
 چو بست صورت ملخص از مشیمه ارحام
 نشان ز زکس او عفو همچو باد و جام
 کشاد ملک زمین و ز تو ملک است نظام
 تمام را بکف اختیار اوست ز نام
 یک زخیل غلامان در گهش بهرام
 حنیض در گریه او جرج ازرق قائم

<p>جهان سرور می دسر و جهان که بود سپهر رتبه دریرا تراست و هر طبع به تحت همت تو آمد از تحت فلاک ترا چو طبع سپهر آمده شرافت خاص بنام جو دو سخایت جو دوام دوانه نهند از ان سبب شدئی سرور تمامی خلق حقیقت تو نگویم دلس بود قائم شده بمعرفت عقل مقرب بقصور چرا نه از کرمست کام جو شود فایض همیشه تا که بود در زمانه شام و صبح</p>	<p>نشان هفت اقلیم اوز هفت اندام قصا نظام خدیوا تراست چرخ غلام بقید طاعت تو آمد از ازل اجرام ترا چو دو بریان آمده که است عام فتد ز فرط طبع سر طائر اندر دام که کرده هستی مطلق بتوطئه تمام جهان بتوجو غرض را بجوهر است قیام رسند که نشانشائی تو این او نام که ملک نظم فیضش گرفته است نظام بود عددی ترا صبح تیره ترا ز شام</p>
---	--

<p>مدام باد محب تو دوست کام اما مبادیچ عدوی تو غیر دشمن کام</p>
--

وله

<p>می پرستان از اهل عید بنمود اطلاع</p>	<p>کز می گلگون نباید داشتین بستانع</p>
---	--

ساقیا یک جام می ده اجری روزه صیام
 چند دل از قال و قیل مدرساند ملول
 نه شد از تقوی پس ای چلایم بکیزه سود
 کودی تا از میان مردمان گیرم کسار
 گرفتارم صد هزاران لولوز دیا نظم
 گویم خرمهر می آید بچشم این آن
 ساقیا دور سرست گردم بدور انداز جام
 دارم نام بکیران زین کش تا خود کشم
 راجه چند بوسه آصف تبت کا نذرین
 انقدر قدرت و قضا نظمی که از گردش فتد
 پرورد ماهی در آتش هم سمند را در آب
 جز بچشم مست و زلف پر خرم طلعتان
 حکیمه کالوحی من لم یتبعه قد کفر
 بیت حیات عدن فادخلوها خالدين
 هر کس که خدایت این آستان محروم شد

در عوض تیان که زین بهتر نذر و کس شاع
 تا بکج در سر بود از زهد سالوسی صداع
 نه شد از تحصیل علم قریبی ان شاع
 کوشکی بی سر برم با جلا اضداد اتباع
 در نمایم نکته دلکش هزاران اختراع
 کل من قد اشتربتہ قال وقف الیاسع
 تا نمایم بیشش علم را انهرزام دلقاع
 تهتیت گو سر خوش اندر بزم گردون الساع
 گشته از تا شیر نام نامیشش بزم خلیع
 چرخ اگر خواهد کند یک لحظه باو بی ضاع
 گو سفند از اشبان از حکم وی گرد و ساع
 فتنه و آشوب را بخود درو هر اندفاع
 امره کالفرض من لا یحترزه قد اطاع
 بایه کانت سموات العلی فی الارقاع
 آسمان گویا نموده طالعش تحت الشعاع

ایک در زم تو بهرام است اندر نیهار	لو یک در زم تو ناهید است در وجد و طاع
یک نگاه از خشم اگر بر خصم بی فکر کنی	تا بجز از بیم بود خشک چشمش از دماغ
می کند یک لحظه شخص خالت نهم	گر عدویت را بونه آسمان محکم قلع
نام قات آن گر کسی سهوا براند بر زبان	غویش الکن تا ابد خواهد ز گفتار شناع
گر چه داری حکمرانی بر همه خلق جهان	در جهان نامست بغیر العاشقین گردید
حسب تو در جان فایض نه تنگ کن گداز	گو یا مهر تو در دل آمدش وقت ضناع
ساکه از لعل تبان یا د آور دل خیش	تا نشان از خط کمر و یان دهد خطر قاع

باد بگوئے ترا مهر خموشی بردمان
خط احباب تو باد اصحبت بر القطاع

قصیده حاجب شیرازی

یار باین منظره را قدر که معیار آمد	کز عیارش بفکاک فخر سزاوار آمد
منظر کیت که گردن متر آن خوب فرو	مهر و مهر طوف کنان سائر و سیار آمد
منظر کیت که بر پیش درش جلوه فرو	خروج چون حلقه و اجرام چو سمار آمد
منظر کیت که زیر قدم زائر آن	آسمان را بر زمین کسنگره هموار آمد

منظر گیت که در سایه آن خلق جهان
 وه چه منظر که بنظر نقشش چون نقش
 وه چه منظر که ز آئین و صفای طور آبخ
 و در چشم بد ازان منظره گفت تان
 بتوان گفت که صد مایه فردوشون
 باد مسمیه باقیال و بدولت کان را
 آفتاب فلک ملک دین چند اصل
 فخر عالم که به عالم اثر سایه او
 صدر را عظم که صد اسکندر و جم بردار
 در گهتس را به رضا نوبتی از روم رسید
 اسے خرد را سے وزیر یک تر خلقی ضمیر
 تا که شد معدلت را بهر از راست روی
 گشت تا که مدت مایه ده از هر درمی
 پاس فرایدرست حامی مظلومان شد
 دشمنان تو که شان دوست نیاید بجهان

جلد را عشرت و عیش ابدی یار آمد
 عقل آگاه نظر پشت به دیوار آمد
 ار نی گوے همی طالب دیدار آمد
 در جهان صورت فردوس پدیدار آمد
 حاصل آمد بدرش سر که طلبگار آمد
 بهست صمد جهان پر و ز مهار آمد
 کش ز خورشید بهست بجز اعاد آمد
 بهتر از تابش خورشید با تار آمد
 در شمار خدم و نوبتی دیار آمد
 نوبتش را بهر اسب ز سنجار آمد
 سنج عافیت و مخزن اسرار آمد
 سطری در حرکت حرفت پر کار آمد
 هر که جز برق و ریای مالک دینار آمد
 عدل و انصاف دهرت حاجی اثر آمد
 در که آمد بمثل تفنگ و طرار آمد

چندین
چندین

خود یقین است که بدخواه تر آنکه خواهد
شاد باشد لیکه در اکنان هنر برود و بپند
خوایم گفت که امروز جهان را می را
که خرد خیره ز جدفت و در گفت خوش
دین ندانی تو که در حشمت و هستی امروز
ایکه بهنگام سخا هر چه جهان راست عزیز
چشم بد دور از آن آینه طلعت که خرد
اختیار شرف و مرتبه بالا پرشاد
سودا قبل بهتر آنکه بود ای نظر
زور بازوی ظفر آنکه چو آنکس حشر
فرز مینگ که او زان کف فطرت است
فخر او رنگ که خورشید رخ انوار است
نه همین طلعت آن آینه صفت شامی
کش بدیدار رخ آینه خورشید بکف
مشرقی کیست که روح القدس از منظر قدس

چندین
چندین

نبود آنکه ز جسد و پدر برار آمد
رکن عالی در تو قبله امرار آمد
از جهاندار به شان تو منور آمد
کاین جهان را بر آن قدر چه مقدار آمد
هر علمایش جهان بخش جهاندار آمد
شخص احسان ترا پیش نظر خود آمد
زانکه چون دید چشمش گل بچار آمد
که جهان را به تحمل گل دستار آمد
عقل را گوهر اور و نلق بازار آمد
نفسش نوبتی و تنیع علمدار آمد
که عیار خروش در طی مسیار آمد
کاسمان را بنظر شرق انوار آمد
در صف مردم چشم او نوا ابصار آمد
مشرقی قرع زان از گنبد دوار آمد
به نظر آه آن طلعت و رفسار آمد

باد معصوم ز هر حادثه کرخس و خصال
 گویم از فطنت آن کان فوت کاورا
 عقل روزی بخفا و عقب در سه او
 و بین آن مصدر برادر اک همانا باثر
 گشت تپیک کافکار بر دایمی شتاب
 عقل رو باخته چون یافت که گشتند خبر
 همچو بلبل بلب آهنگ ترغم از شوق
 پیش شستند و زهر مسکه بر عادت پیش
 چون خرد دید که آن سحر بیان در هر باب
 گفت کانی مظهر فیض ازل آنایه کرام
 گفت آن علت ادبی است کشف از حجاب
 گفت برگو که در آن چند جهت باشد و گفت
 گفت تفصیل بهر باب بباید که مرا
 چون شنید این بشکر خنده زهرم باز کشاد
 گفت امکان و جوبش که ازان هر دو فلک

هم حسن جصلت و هم یوسف دیدار آمد
 چه قدر دانش در ادراک چه مفت دار آمد
 نما که کوشد سخن آهسته و رهسوار آمد
 منتقل گشت که آن ناقل آثار آمد
 سو سے خاطر خیر مرده که خطا آمد
 خود خزان ز درانکه بچه منجبار آمد
 همه جاتا به بر آن گل بچنار آمد
 گفتگو با همیان ز اندک و بسیار آمد
 فایق اندر سخن و پیش گفتار آمد
 که وجودش یک و وجه اثرش چار آمد
 آن اثرها که نمائی تو نمودار آمد
 کا عتبا چه جتتش چار به پندار آمد
 راستی را سه درین مسکنه چار آمد
 لبش پے تفهیم گم هر بار آمد
 بر اثر نقش میولاش پد چار آمد

راجہ ملک دکن چند ولعل
 آنکہ لطفش بعبط گشته سمر
 دست او مایہ جودست و کرم
 تیر او قاید فتح است و ظفر
 لفظ او مبنی اسرار ابد
 حکام او نائب احکام قضا
 لطف او حامی بیمار و ضعیف
 نفسش چون نفس روح اللہ
 معجزات کف موسیٰ ایست
 مشکلات ہمہ خلق جہان
 حاش نہ کہ شود بار آور
 شب بختش فلک مشعل ساز
 لے ترا شہب افلاک رکیب
 ذات پاک تو پس از ذات خدا
 شمس بارامی منیرت ذرہ

کہ بعبدش نیکند فتنہ حیل
 وانکہ قہرش ببلای گشتہ مثل
 عدل او دایہ ملک است و مل
 تیغ او قاطع ظلم است و زل
 لطق او راوی دیوان ازل
 علم او وارث عقل اول
 فیض او داروے اسقام و علل
 کرمش چون کرم عز و جل
 پیش اعیان کفش قدر و محل
 از کف عقدہ کشایش شدہ حل
 بے حساب کرمش شاخ امل
 بر فروزد ز کو اکب مشعل
 وی ترا او ہم اقبال کتل
 ایمن از شبہ و محالی ز خلل
 چرخ با قدر بلندت خر دل

ماه را گوشه قصر تو مقام
 بار دار ابر سخایت . بچمن
 می و دلمسل و گهر از اشجار
 بود ج جابه ترا داده قصنا
 سهر و رادر کف معدلت
 آیت نصرت و اقبال و ظفر
 بعبار رسم خشت در تگ
 داغ تمکیک جنیت کش تو
 لے ترا پای بفرق نرقد
 از جفائے فلک سفله نواز
 باز در مدح تو ای بدر نسیر
 در نظم همه لعل است و گهر
 تا کشد ابر بهار سی ناله
 گلشن دولت از باد خزان
 باد خرم بتو ایام بهار

مهر را شمشه کانخ تو محس
 تا بد از مهر عطایت بجبل
 می چکد آب بقتل از خنفل
 جابه در کو به این بهفت جمل
 بسته در گردن خود دست اجل
 گشته در شان تو گوئی منزل
 نزد تو سن تند خیل
 هست بنبدیز فلک را بکفل
 دمی ترا جابه در ایوان اجل
 گر چه گردیده حواسم مختل
 باز در وصف تو ای صدر اجل
 شبهه لظقم همه قند است و حل
 تا وز باد سحاری بجبل
 نشود تا بقیامت مختل
 باد نسج بتو تحویل محس

درد نوز و در طبیعت فیروز
شب و بجز وجودت اطول

قصیده ذوالفقار علیخان صفا

<p>مرا دلست چو حشی دلی که در گفتار بر زین در بیت العیتق میسازد فلک بدست گرفته است خشت فقر و زار بهار آینه قصه را جور دسی بین اگر لطیف در آید معانی و دلکش بهر طرف نگرم رو به پیش محرابست بطالعم در دولت کشاده شد باید کجاست گرمی بازار مردم شروران جناب عشق بفکر عبادت دلم است چه سردی که بهنگام گنج بخشی او نسیم گلشن خلقتش چو محفل آراید</p>	<p>سختن بدر کند و بر سنگ رسو دیوار سهر سجود من و آستانه در یار بود بفکر چه تمییز سپید استمار هجوم سنبل و گل چون ثوابت سیار اساس بیت شمار و طبیعت استعار گر تعلق دل شد با بروی دلدار که مثل سایه شوم سجده ریز تا دیوار که دستگاه فرو شمع چو شاعر سنجار چنانکه خامه دستور در کشایش کار که از دانه عرق شرم ابر گوهر بار ازمانه ناز فرو شد با بهوان تبار</p>
--	--

بجهاد و نبرد کارگاه اکسون بان
 نه هو حیات دورش که طفل مهدشین
 نه در عنایت او التماس را حسی
 جهان هست و انصاف چه چند و لعل
 بیایغ خلقش اگر بگذرند نیم صبا
 دی که پایه قائم محل بنا فرمود
 نه به عمارت عالی بنا که محور چرخ
 فصاحتی او همه معنی مطلع الا صبح
 بهار رنگ ستونهای نه نشین چند
 زبس طراوت گلها که کار نقاشی
 عجب نباشد اگر از هجوم فرحت دل
 چشمه که اگر پرده حائش نشود
 غبار رنگ شود و طوطیا که روشنگر
 نشان سر و ستون قامت پریر دیان
 شگفت نیست که بر پشت باشت از گردن

شعاع دیده خورشید البقیه تار
 بازی گل و سنبل گرفت مار و شرار
 نه در سخاوت او انتظار را آفتاب
 که هست خاک در او طلایی دست افشار
 چه ارمغان که نیار دوسو گل و گلزار
 زمین بخویش بیاید آسمان کردار
 تسخیر در عوض ریحان خود معمار
 هوای او همه مفهوم مشرق الانوار
 بروی حسن سر او بل ساقهای نگار
 نکرده مرغ چمن فرق خانه و گلزار
 چون غنچه بلبل تصویر واکند منقار
 بود با بل زمین فرق روز و شب و شوار
 خدا کند شود آئینه روکش دیوار
 فدا که جلوه محراب برو دلدار
 خدا که دست پرزاید بنفشه و معمار

<p>که حُسن داشت درین وقت بودین شمار بهار دامن محتاج دست گوهر بار مقام دلکش مرغزلهای نغمه یار بنوده سطح هوار اتم سام باغ و بهار چنانکه بادی بر پیر طفل بر خور دار حدیث طاق کسری بروی طاق گزار دو مصرعی تو زهر با بشت الصفا گزار که بر خدار پریرد ترا کرم انظار بهر دو دست بگیر دو گوشه و تار عیان بصورت دلهای صاحب بر سر بحول و قوت حق بیستون پدید یار</p>	<p>بدل گذشت مراد وقت جشن معماران بچار دور بهر نادان ادب باری بسوق نسبت نامی بکنج هر مرغول بهار سقف برنگینی سراسر سطح چه سائبان که در آغوش آسمان زبید چه طاقها همه در فن دلبرائی طاق توان قصیده نوک همیشه قوت فکر بهجوم کرده چنان شمعهای قندیلش اگر مهندس عقل ارتفاع او نگرود بچشم عقل قنادیل در دیوارش بود بقا بجهان تا که قصه گر دوزا</p>
---	--

موافقان تراباد قصر دل آباد

مخالفان تراویده مضرب شمار

قطعه تازیانه همت علیخان

سرور و عشرت نشا طوبی و جنت دانی بزمین
 شدند حاضر بقرمه سازی زیر چترن چو زمین

نوشت تاریخ عیش و تمت پس گنگ بهر شان بزم	وصال بهر از مہ مجلا مبارک لہن مبارک آئین
---	--

وله

شد نوید شادمانی با بگیتی استوار	جشن عیش و نور چشم آصف جم اقتدار
سال عشرت ز در قم بہت فضل کردگار	جلوہ از مہر و قمر با ہم مبارک سازگار

وله

عشرت خورشید طلعت ماہ رو	جلوہ گردش با ہزاران آرزو
از براے تہنیت بہت بگو	دصل ماہ دشتی آمد نکو

و زیادہ برین ذکر اشعار دیگران درین رسالہ باعث طول وقاری
را ملول میسازد لہذا بمطلب می پردازم کار باے کہ در عہد ریاست
بندگان عالی متعالی بحسب لہ ظہور آمدہ - ضرب المثل جہانیاں است
و یادگار زمان حق سبحانہ و تعالی ایندولت ابد مدت راتا ماہ و خورشید
بر فلک تابان درخشانند تا بندہ و درخشانندہ دارو کہ وسعت فرخندہ
بنیاد درین عصر از جانب شرقی تا سر درنگرد از جانب غربی تا قلعہ
محمد نگر گلکنڈہ و از جانب شمال تا نظام آباد از سمت جنوب تا بجائے
کہ مشہور است بچشمہ بی بی ابنوہ خلایق با نمراتب کہ از صبح تا

بصبح دیگر از کثرت و چپقلش در رهگذر جاے قدم گذاشتن متعذر
 خصوص در ایام عشره از هجوم مردم و سمت راسته تنگی دارد که اگر
 کسے قدم گذارد بخیر از تحس جاے پای بر زمین نگذارد و مردمان که از
 خلوص عقیدت نیاز با درین ایام می کنند و لنگر با در حسینی علم
 و نعل مبارک و علاوه بی بی میسرند اقل مراتب شربت دو لک
 روپیہ اگر تہی و عود دو لک روپیہ بصرف می آید و در اکثر امکنه تابوت
 با و علم با ایستاده کرده و روشنائی که هرگز دیدہ روزگار ندیدہ
 میشود نیاز کیش نیز بر سوخ دل آبدار خانه و قتی و روشنائی چرخ
 ماه و خورشید و مہتاب و غیره می سازد و اشجار بلورین و قنادیل
 و چهل چراغهاے زجاجی رنگارنگ می آویزد و هر که دیدہ و می بیند
 سامع گوش بزبان وی دارد و ہر گاہ سوار می نعل مبارک بر می آید
 کثرت خلایق را بیان نمایم یا تعریف روشنائی روشن سازم
 زیادہ از ہزار لک خلایق مشعلهاے گوناگون بدست گرفته با شمشیر و
 سپر در جلو و دان در دوز عاشوراہ از دروازہ یا قوت پورہ تا دروازہ
 پل کہ مقدور با نہادن موری نیست از خلایق یکسان و در روہو

کم اذده لک جمعیت نباشد از مردوزن و خورد و کلان و آراستگی
را استها و فی دکان داری بنوعی دکان خود آراسته میکند که از
هجوم تماشا میان نظر بر نظر افتاده نمی جنبد غرض هر قدر
که بیان کیفیت تعزیه داری حضرت سیدالشهدا علیه التحیه و الثنا
نمایم از عهده یک از هزار و اندک از بسیار بر نیایم و در وضعه خوانی
و تعزیه داری و تقسیم طعم که چه بگو چه و حانه بخانه می شود و نیازش
حتی الامکان مدد و معاونت تعزیه داران میکند لمصنفه -

الهی شهر را داری	تو آباد	خلایق را از فرست شاد بر شاد
------------------	---------	-----------------------------

از نیکه خلایق با آسودگی پیشتر از پیشتر بنا عمارات آفتد
میکذارند که فاصله میان یکدیگر از یک شب کمتر چنانچه نیازمند درگاه اله
اکثر اماکن مسمی بعشرت سرا و بخت محل و قایم محل و چینی خانه و آئینه
خانه و باره در می و سائر اماکن مسکونه که هر یک بمنزل خود محلی دارد
بنا کرده و همه شعرا را زمان قطعات و قصاید و ناسرین گفته ملاحمه کاشانی
قایض تخلص واقعه نگار در کیفیت تعمیر هر یک رساله جدا گانه نوشته
در ضمنش شعر شعرا ذکر کرده بملاحظه هر کس رساله از کیفیتش

آنکه شود و در کیفیت تعمیر اماکن مذکوره یک دو قصیده جاتی که ذکر
 اشعار شاعر در تهنیت شادی بر خوردار بتحریر برآمد کر شد
 و شمه از اقبال حضرت قدر قدرت اینکه از ابتدا اے جلوس مسیت
 مانوس یو ما فیو ما مدار در حیات و ترقیات در اتفاع و تزیایدست
 چنانچه ملک باجی را دود پونه و غیره و ملک رکھوجی بھوسله و ناگپور
 و غیره از بے تدبیری اعیان بباد رفته و قیام دولت
 ابد قرین از سعی و اہتمام نواب ثابت جنگ بہادر کہ دانائے
 عصر و خیر خواہ قدیم سرکار قسمی کہ باید و شاید اتحاد سرکارین را کہ چون
 سید سکندر منوط و مربوط است گوش گزار نواب محلے القاب
 گورنر بہادر نموده مقدمہ چوتھے را باچند لکہ کہ خواہش مغفرت
 تاب و ہم خواہش غفران تاب بوده در سرکار غطمت مدار گذراند
 و بفضل الہ تا حال تحریر کہ سنہ یکہزار و دو صد و سی و چہار باشد
 اوقات را بحکال فراغت و فرحت در سایہ حضرت قدر قدرت
 بسر میرم نینساعت از شب باقی ماندہ بہداشتہ عبادت جناب
 باری از دے عقائد تا قریب ظہر ادا می کنم و ہر قدر توفیق دست

است بصرف فقر و مساکین که باصطلاح اینجاوان می گویند
 می آورم و از اینجا تهیه در بار دولت مدار نموده شرف لازمست
 حاصل کرده بعد از اجتناب از دربار به مشیت کار و بار می پردازم راجه
 خوشحال چند بهادر که سردر در و بست ملک سرکار است و راجه
 شیر پشته و سرشته دار غزان و علاقه سپاه دار و راجه بیر بهان
 و راجه شیر را و دل جی منشی و غیره که هر یک بعیده ماسور اند و دیگر اغره
 و امر او سپاه حاضر شده تا دو ساعت از روز باقی مانده بر آید اینجا
 انام و بعد از قلیله که یک ساعت باز تا مغرب متوجه اینجا خاص و عام
 و پس ادا سیر و طائف کرده تا نصف شب مصروف امور است
 سرکار و بعد نصف شب حکما و علما دشوار حاضر شده تذکره مسائل
 حکمی و علمی و معنی اشعار مشکله و استمارح کلام عرفا و ادبیات و دهرت
 تا یک ساعت و نیم از شب باقی مانده بشنوم چنانچه بعضی شعر مثل محمد فایض کاشانی
 و قالیچ نگار و غلام محی الدین خان و مهتاب را س در تقسیم اوقات
 نیاز کیش نوشته اند کیفیت اذان مفصل معلوم گردد و اکثر اوقات
 سابق بماعت را گ صرف می گشت حال بسبب کثرت امورات

سرکارگاه گاهی تقریب هولی و دیوالی و دوسهره و بیست وراکھی و
سائر اعیاد بسیاری از مغنیان و مطربان دلولیان که همگی درین فن
مهارت تامی دارند و همه وقت حاضر می باشند سماعت می نمایم -

فصل دوم در ذکر غزلیات فارسی و دوهره که بداهتاً
زبان زد خامه شده چون بفضلہ تعالی ارضی برصنا
جانان و از قسمت خود شادانم تخلص را شادان نمودم

که پئے دفع ستم کار کست تیشہ ما
تاب ہر زنگ ندارد کہ برو تیشہ ما
غیر یادت نبود هیچ در اندیشہ ما
نبری شیر بود خفته درین بیشہ ما

نہ چو بیداد گری داد بود پیشہ ما
بسکہ در ناز و نعم جان و دلم پروردست
ماکہ در ذکر تو باشیم ہم بی تو ہیم
قول سعدی است کہ در بیشہ گمان خالی

شکر شادان بچہ عنوان بقلم نظم کند
دائم از لطف تو ملو است گر تیشہ ما

<p>بزر پر پاسے گزارم حصول و نیارا کجا دماغ کہ بر خیزم از درت یارا اگر بدام من آرد غزال رعنا را شب برات نمایم تمام صحرارا کہ در کنار خود آرم نگار زیبارا کہ کے بدست بیارم وصال لیلی را</p>	<p>اگر بگو تو یکدم گذرستد مارا بچین زلف تو جا کرده این دل مسکین تمام دولت دنیا شمار وے سازم شبی ز لطف ہم آغو شمع ار شود دلبر زمین مرد و زمین آرزو بدل دارم ز عشق و لوله دارم پیاسی می پویم</p>
<p>ز لطف دولت جاوید عمر ای شادان کجا خیال کہ نامی بر من سیحارا</p>	
<p>در کوے یار بہر دعا می فرستمت با مشکاب کلاب بجای فرستمت اے یار گلخوار قبا می فرستمت اے پیک خوشخوارم بیامی فرستمت طوطی بیا کہ بہر صدای فرستمت من جان خویش بہر فدای فرستمت بہر نگار دست خنامی فرستمت</p>	<p>قاصد پیرس تا بجای فرستمت پیغام من بیارسان ای صبا خوش است ابرست و بنرہ زار دین موسم بہار من شرح راز عشق چکوہ بیان کنم مشتاق خوش کلامی معشوق گشتم گم کردہ حسن خویش ز حسن تو مہروماہ دست تو نازک است دلم خوش منیر</p>

مقبول انگسار بدرگاه می شود	با صد هزار عجب و شگفتی و شگفتی
از لطف تو قریب بحسرت گداخته است	شادان بگو که مرده چها می زودست
چو بهر دل ربودن راه خود سوی وطن گیر بعشق تو چنان مستغرقم که سوی من بینی من سکین کجا از کو تو راه دیگر گیرم بزلت تو گرفتارم نمی خواهم رها گشتن	مشام عالمی از زلف او بومی قنن گیر دماغ من کجا با لطف تو بوی چمن گیر قنادم در برت خواهم کسی را دست من گیر رقیم را بهوس باشد که خود او را من گیر
از لطف بی نهایت آنقدر سرم و ریشا و دم	هوس از زحمت من خاطر شاه ز من گیر
آنانکه راه دوست بها آشنا کنند در راه دوست جان و دل خود فدا کنند شمرنده گناه خودم غرق بحر جرم سیر چنین نمودم و چون غنچه گل شدم شب را بر زور و زبش بندگان باد نازند بندگان لبطاسی که میم خویش	صد لطف و صد کرامت احسان بکنند آنها ز فحش خاک برش طوطیا کنند بر حال پرگناه کرامت چها کنند هر برگ بهر دست تو رنگ خا کنند می آوند ز آنکه عطی بر خطا کنند بهر عطر و تب دعا بر دعا کنند

شادان مدام شاد بود در شنای او
امیدوار اینکه مدام عطاکند

<p>در چمن دست حریفانه که سبزل زود برد بوسته چند گرفت ز رخ ماه جبین بچمن رفتم و از دست گلچین چیدم دل عاشق که با معشوقه گرفتار شده است موسم ابر بهار است و می ناب بچوش این نسیم از چمن رفت بمن کرد گرز</p>	<p>هوش مینا خریفان دوست فضل زود برد بی هیچ و تابی عجب افتاده بکاکل زود برد بال و پر سوخته از ناله بلبل زود برد ز تجاہل نظری کرد و تغافل زود برد حصه مانده بدین به تجاہل زود برد پیرهن چاک بدست دگر گل زود برد</p>
--	---

بسکه از عیش و طرب وقت من شاد است
دشمن از جور فلک بخت تجاہل زود برد

<p>صد گونه دلم نیاز دارد از ازواج نام گداز دارد در پای کرم که باز دارد خرم باشی که ساز دارد دانی که دگر ایاز دارد</p>	<p>معشوقه بمن که ناز دارد دلبر دارم ز سحر صنوبر رحمی کرده بحال عاصی رو که دل کن بسوی محبوب دارم هر دم خط غلامی</p>
---	--

دل نیت این مناساز دارد	عزمی دارم بطون کعبه
از فرقتش امتیاز دارد	بشادان دل من ز لطف و احسان
خرامان و حرم امان دلبر آمد	مه نودر برام شب خوشتر آمد
چو برق جسته جسته از در آمد	نظم دارم بران معشوق زیبا
عجائب نیز از حصار بر آمد	نگار سی آینه ان دارم دل انروز
سحر که دید و ناگه بر سر آمد	خیال آفتابی در دلم بود
بحق آنکه روز محشر آمد	عدو را از کج کن در عید قربان
که گوسه ز آسمانی خست آمد	زلفت در گرد دارد دلم را
<p>بشادان گو حکایت های معشوق</p> <p>بشارت ده ز بحری گوهر آمد</p>	
قد می اگر گزارد بشمار خواهی آمد	صنم اگر بیاید به بهار خواهی آمد
اگر از کوشش نیایی بچکار خواهی آمد	نه قرار با تو باشد نه شکیب بر تو یکدم
که بر آید قتل دشمن نه کار خواهی آمد	دل خود شمار سازم با سید یک نگاهی
سهره ستاده خلقی که سوار خواهی آمد	همه دم در انتظار تپه دیدن جرات
ز ره شمر بجای که بیار خواهی آمد	پدای ترست شادان همه دم بفضل و احسان

دوش جانان نگه شوق که برامی کرد گر شبی جلوه بکاشانه نامیکرد می قطره دریاست دلی دور ز خود افتاد است یار اشب که بعد از هم آغوشم شد گر ترا سوسه چمن صبح گرمی افتاد موسم ابر بهار است مرا میل بهار	گوهر دل پے ایشار تمسک میکرد دل بے تاب بصد دیده تماشا میکرد هجو گرداب تمنا پئے دریامی کرد طرفه سودا سر بدخواه بصحرا می کرد گل زراز بهر شمار تو مہیا می کرد دل درین وقت خیال می بینا می کرد
--	--

دی که شادان بتو از غیبت آید
فی الحقیقت کرش بود که ایما میکرد

یاد تو در دل کنم نام تو آمرزگار خالقی اسی ذو المنن مالک ملک دیار بنی تو مرا صبر نیست فی زو آید شکیب جلوه یار است این گر حقیقت ری گر تو نمائی کرم بر من عسرق گناه افضل تو بهر شود پاک بهر سو نهیم شاد تو باشی بدم نام تو شادان بود	که تو نمائی رخم داوری ای کردگار عفو مناجرم من تا که شوم بستگار تا که پیغم ترا روز و شبم بیقرار پرده ز چشمان خود دور کن ای شاد شاید ازین دست رس سر نهیم در شمار شکر بجا آورم گوهر دل را شمار کار نکوئی بکن تا که بود یادگار
---	--

<p>حیرت دارد از ان سکندر جائز اگر دم نثار این در خس گوی چنان بود شنادور ذرات همه ز نورست انور رحمی کرده است محراب خاور</p>	<p>آئین ز عکس تو منور وصفت گویم کجا ز بانم گرداب زده است بحر موج حرفی گویم من از تبلی قربان شوم ز جهان دهل من</p>
<p>شادان فرحان مدام بادا از فضل خودت شوم سخنور</p>	
<p>در چشم رقیب میخلد خار روشن شود از رخت شب تار که دست رسم نشود بدیدار صد جان کنمش به نذر ایشار این وقت مده ز دست هشیار بستم زنده بتلاک دلدار</p>	<p>دستم که رسد بگردن یار اگر جلوه کنی بکلبه من من شیفته جمال یارم معشوقه اگر بجلوه آید مدهوش شده ز باد عشق پروانه که گردد شمع گردد</p>
<p>شادان چو تراب یار میتد بدخواه بخود شود گرفتار</p>	

دانی چه گویم من ترا ای جان جانان در غل	باشی بدم اندر برم چون پاسبانان در غل
اعمال من گرد بود اے کردگارم پیش	بر عفوهای بیکران من جنس عصیان در غل
شمرنده جرم خودم وصفت چگویم داورا	شکرت بجا آرم بدیل صدای زبان در غل
معنوقه را در بر کشم و زهر دو عالم سر کشم	یک آشنائی با مژه صد باغ و بتان در غل
من مبتلائی تو شدم تو غمگسار من بشدی	کان در دما سے پھر را دارم چه و زبان در غل
زبان احسانت شوم کی می توانم شکر تو	شاهد بران دارم عیان صد گونه احسان در غل

شادان بشارت میرسد خوش باشی هم در جهان
کاید ترا اندر شبی آن شاه خوبان در غل

هر که در دما سے افتد بگرفتاری دل	بیگمان زود رسد یار بزم خواری دل
دل عاشق بجنب زلف چو بوی پیچد	کاش زدن نظر افتد بوقت داری دل
بر نیان کرم گرچه گه سدی بارو	چو صدف گیر تو آن قطره زبیدی دل
مشو اے دوست تو غافل ز بیهوشی	باش چون زنده دلان مست بهیاری دل
دوستان تو چو گل خرم و خندان باشند	دشمنان تو گرفتار به بیاری دل
وصف ذات تو چه گویم و چه تفریر کنم	هر زمان فیض تو آید پیوسته داری دل
دولت وصل ترا باید اگر اے شادان	بر در یار بمانی به پرستاری دل

<p>بیا در محفل سے جانان کہ دیات سر اندازیم تلماطم بر تلماطم موج بر موج است در دریا من دیوانہ از کویت بخیرم جان جانانہ دلم در زلف او او سجنہ چون ماری پیچید تو آن روی نکو داری کہ از شکست می پیروز مکان لامکانی را بجز دل جا کجا آرم</p>	<p>اگر آنی پے حیلہ بر بہت گوہر اندازیم توکل بر خدا کردہ بیاتنا معبر اندازیم بگو ساقی خوشخوار کہ می در ساغر اندازیم نظر پوشیم داند ہر سو بروی دلبر اندازیم پسندی بہر آن آریم و اندر مہجر اندازیم نذا از غیب می آید کہ اینجا نگر اندازیم</p>
--	---

تو شادان باش می شادان درین خنجر عشق
 بنائے عیش و عشرت را بطرح خوشتر اندازیم

<p>آن ماہ شد میسر و میر بہا بہ ہم در جستجوئے یار مرا اضطراب بود من بندہ تو ہستم و تو بندہ پروری نازم درین زمانہ کہ از فضل و الجلال دل را قرار نیست چو سیاق و سبب زیباست روئے یار درین موسم بہا شادان دلم وقت تو خوشن و داز توید</p>	<p>ساقی پیالہ آرد مے عکاسار ہم از غیب در ہر آمد و بوس و کنار ہم دل را خدات سازم و جانا شمار ہم محبوب نوشتہ تر، و دوست نگار ہم یارب پیالہ دہ بمن دگلغدار ہم گل بہت و جام می خوش گوار ہم سہ سو قد در کنار و عنبریز دیار ہم</p>
---	--

<p>دلم در غل رایت یستاده قدم را بر سر عاصی نهاده شدم در فکر آن همچون کباد کنم صد عجز جان بر در افتاده دوان در خدمت باشم پیاده اکبر تا یمن همچون اراده</p>	<p>سر من زیر پایت ادفاده الهی تاقیاست بر نداری کجایار شما و حمد گویم بیالایم زبان را در شنایت ندارم غیر تو دیگر پنا الهی چون دس تو فین طاعت</p>
	<p>زبان را که بود یارای صفت گوشتاوان زیاده بر زیاده</p>
<p>بر دلم جور روا داری و آزاد روی بار بردوش نهاده ره بیدار روی بکنار آرمست اسی جان که تو دل شاد روی چونکه در سیر تو با حسن خدا دار روی نگهبان دار نوای کعبه و تو ایجا روی</p>	<p>من نخواهم که تو باید من از یاد روی دلم از دست ر بودی و دیگر میخواهی نگهبان بر رخت از رسته جان و وحی خلق از جلو روی تو همه حیران شد دلوله شوق تو از حبابه بردن می آید</p>
	<p>منکه در دوستی تو همه دشمنانم چنم بد دور که دل شاد چو شمشاد روی</p>

<p>عبدالکدام روزی ز کرم زرد درانی تو که شاہِ خوبروی دو جهان ز تو متور بچہ حسن جلوہ کردی ہمہ مبتلاے آند بچمن اگر درانی ہمہ سر دہاے بستان تو حکیم کار سازی بنکا دلت در مان دلت اربیا دلبیر منظر تو زند باشی</p>	<p>دل خود فدات سازم کہ ز لطف ثنائی ہمہ ذرہ ہاے نورند و تو آفتاب ثنائی بسخن چگونہ صفت کند انوری ثنائی بقہاے سہر پویشی ز خرام تو فدائی و زوار نسیم طفت رسد آن زمان ثنائی بہ ازان کہ سوئے مسجد بوطیفہ زبائی</p>
<p>بمراہِ دل کہ دارد برسد بفضلِ شان کہ مدام در دیات بکند ز جانِ خدائی</p>	
<p>ولہ</p>	
<p>قد تکامیری کوئی بیان کیسے کر سکے بار یک بوسے ہے جو تری راہ جلوہ گر اگر ہو دے ایک نگاہ تری اس غریب وحدت جو ہو رہی ہے بعد رنگِ جلوہ گر اسکی جناب پاک ہر تار و بے نیاز ہاتھوں سے اپنے دیجیے اور خیر کیجیے</p>	<p>گر جو راہ پاک ہو قدم کیسے دھر سکے کسی مجال ہے جو یہاں سے گزر سکے دریاے بیکران سے شاید گزر سکے آنکھوں میں دوسرا تو مری کیسے بھر سکے دھراپنے سر کو اسکے قدم پر جو دھر سکے یہ کام نیکو نیک کا جو تجہ سے سُدھر سکے</p>

شادان یہی تو وقت ہر تیری نجانکا
لے جھولیوں سے بھر کر اگر تو شکر سکے

سرت نے دلونکے پردی کھولے	بست آئی ہے لڑت کے جھکولے
سخن رنگین آکر سب نے بولے	جد ہر دیکھو ادھر ہے دھوم سے شور
کوئی افسردہ دل ہو دے سوہلے	مچا ہے آج ہولی کا جو غوغا
لیٹ جاؤ جو ہونی ہو سوہلے	نہین پڑتا ہے بچ کو چین تم بن
کہ بھت آئی ہے اب جام لولے	کہوں کیا ہے یہ تو ہم اور نوروز
کہا شادی سے انگیا کو ڈولے	پری چہرون نے لیکر ہاتھ میں رنگ

رہو تم نہت جو اس ہولی میں شادان
سیو جی رنگ کی گھڑ میں تو لے

دلکی برہی سی کب برآوے	سیاہ ترپ کے لوٹ جاوے
یہ حال مرا کوئی سناوے	دن رات رہے یار تیری
کوئی احسان سے لالاوے	دل ترپے ہے تیرے دیکھنے کو
بتلی کی طرح کوئی جٹھاوے	آنکھوں میں ہے خیال تیرا
الطاف سے وہ صنم گھر آوے	دیکھے جو رہے نصیب میری

<p>سوالکھ نثار تجھ پہ کیجے اُمید مری اگر بر آوے</p>	
<p>شادان جو کہے تجھے مٹا کر اگر دیر کرے تو جہان داوے</p>	
<p>یارم در آغوش احمد تہ از رشک مر و ندا غیار بد خواہ ہر لحظہ صد شکر اللہ افتہ ہر روز عید است ہر لحظہ ہر گاہ عشرت نمایم ہر سال و ہر ماہ چشمی ندیدہ است و اند بانہ</p>	<p>کارم بکام است بر حسب دلخواہ مارا کہ با یار ہم بزم دیدند در کوئے جانان مارا گزشتہ دستم بکار و دل در بر یار ساقی بیا بام در دور آریم معشوقہ دار و حسن دل افروز</p>
<p>روز تو خوش باد ہر لحظہ شادان فضل خدایت ہر لمحہ ہمہ اہ</p>	
<p>زدیکہ درون سینہ ام بود عمر ناقص وقت کمتر فکر آرایش کنید دل بجزرت و وزاید فکر آرایش کنید گر یہ بر روی من ہویدا بود و آئینہ چون برق دار و بے ثباتی</p>	<p>بہار زندگی دارد نراکت غنچہ خندید و گفت در دل خود بہار زندگی دارد نراکت غنچہ خندید و گفت در دل خود</p>

نزاکت بر نزاکت می کشد یار اگر چشم نداری می خلد خمار
 ندانم در هوا کیست بسمل رگ جانفش چو مود پر پیچ و تابست
 غنچه چون گل کرد بویش فاش شد در نه این اسرار زیر پرده بود
 که توان کرد شرح بیج صفات بحسب توج گم بورطه ذات
 دل پر خون بهر ساله دارد زنا فرمائش داغ لاله دارد
 در گستان تا مرا آورده اند همچو گل خندان و شادان کرده اند
 که تو انم شکرا احسانت کنم جان و دل تدبیر فغانت کنم
 چو مینا پنبه در گوشتیم و در هوش زمستی راه گم کرده فراموش

فصل سوم در ذکر حکایات عجیبه و نکات غریبه که سالکان
 بر طالع آتال ترقای مارج یا بند و سایر انام تحصیل معاش و معافریا

حکایت

درویشی بدرویشی بر خور دو از کنه ذاتش سوال کرد بسیار سخن پر خست
 که حقیقتش نمیتوان شناخت ز ورق فکر در دیای محیطش
 چون خس و خاشاک پریشان دگشتی اندیشه حباب و اراز ساحل

بساحلی دوان اگر گویم مثلش بآن ماند که ماهی در آب خود را به پله
آبی نشاند لمصنفه

دست و پا کمتر زن از دانش کنش و کسری	زورق فکرت بدریای محیطش چون خنجر
-------------------------------------	---------------------------------

حکایت

بزرگ از بزرگی پرسید که چیست کیفیت توحید گفت واحد باشد
گفت صبر به یا شکر گفت از شکر صبر بر آید گفت بضاعت به یا
قناعت گفت سرایه بضاعت قناعت گفت نیاز به یا نماز گفت
نماز با نیاز گفت روزه به یا تقوی گفت روزه با تقوی گفت چیز
از دنیا گفت شکر گفت ثمره اش گفت تفضلات گفت متبذرها
گفت بالخیر گفت تفصیل این اجمال گفت توحید آن جل جلاله یک
یک داند و یک خواند و یک شناسد و یک شمارد بجز آن هیچ
نیست هر چه هست همان مثل آفتاب که بر ذرات تابان و درخشان
فرز عیش بر بر و بجزر لیکان و آتش از زمین تا آسمان ننگد و صفاتش
را دل و زبان نستجد لمصنفه

و با تم قاصد و شکر تو برتر	شماره تو که را غیر از تو درخور
----------------------------	--------------------------------

خلی گسترانیده که همگی در مهب آسایش بسر برده و مایه چیده
 که هر کس از لغای گو ناگویش خورده صبر برد و قسم باشد یکی
 آنکه شخصی صبر بر معاصی نماید و دوم این که صبر از مصائب فرماید
 اول بے شکر بود که به ثواب رسد و این از خوف الهی ناشی شود
 دوم شکر را لازم دارد که صابر از مصائب یابد قدم بمقام تسلیم
 و رضا گذارد و هر که قناعت ورزید با بصناعت گردید و از همه عالم
 طمع برید در نظرش کوه زرد قل خاکستر بر آید لمصنعه

توحید و صبر و شکر و قناعت چو یافتی	فارغ ز غیر گشتی و سولیش شتافتی
------------------------------------	--------------------------------

حکایت

مریدی بخد مت پیری التماس نمود که ارشاد می باید فرمود در دنیا
 چگونه زیم و چه سان باشم پاسخ داد که خوش باش و غم مخور تخم بکار
 و ثمر بردنیا راهی است پر خطر چون آب زیر گاه و منتز لیت پر حد مثل
 خار و خس بالاس چاه پس پا بپادش سجیده گذاری که نه لغزد و پی
 یادش بر نداری که بر نخیز و آمان که الدنیا مرزعه الآخرة گفته اند در غیش
 و رها بسی سفته اند مزرعی که داری بآبیاری لطف و کرم سر سبز نما

و قطعه که کاشته بر نیسان لطف و احسان شاداب فرما و بری که
 بار آورده از دزدان هوا و هووس محفوظ دار و عمری که حاصل کرده
 بزند و تقوی خرمین خرمین فراهم آر تا نان تازه بدست آید و جان
 تو بقیه اید حقیقت دنیا که پرسیدی این و مدارش که شنیدی آن

لمصنفه

تماشا جهان کن از عجب آنکه از چشمک زدن برق سحاب

حکایت

باز گانی چند با هم دوست شدند بر یک سفره راحت گزیدند تا تعب
 و مشقت بسیار بشهری رسیدند که هوایش خوشتر و فضایش بهتر
 در تماشايش محو گردیدند و عمری با انواع عشرت و سیر گزرا نیده
 تحصیل ذخایر و دیوی نمودند چون مدت سفر بپایان آمد بطلب مالک
 راه سعادت پیمودند برای پر خوف و خطر رسیدند قطاع الطریق را
 دیدند ناله بازدی کشیدند از آن که اول می افشان الطاف الهی
 و او را دو اعمال به همراه نگرفتند بینارفتند افشان و خیران بادل
 حزن بدر و از ده مالک رسیدند در بانان پرسیدند چه آورده آید گفتند

با دست تپی ترک جان گفتیم و از قضا جان هوا و هوا و سوس و شهوت
و حرص و تکبر بیخارفتیم الحال بچه رو غدر غارت شدن نمایم که دست
رسی نداریم خطاب عتاب آمد لمصنفه

این تپی دست رفته باز آمد | طرفه سودا بدست ناز آمد

حکایت

غریبی در خواب دید بشهری رسید از تماشاایش آرمید پس ملاحظه
نمود جوق جوق خلایق ایستاده بحض دیدن هگی دوان دوان
در قدم افتاده پرسید مطلب از الحاح چیست و مطلوب
شما در جستجو کیست گفتند سلطان این دیار از دنیا رفته
و به هگی در عالم رویا گفته فردا شخصی ازین طرف ظاهر خواهد گردید
تاج و تخت سلطنت بوسه سپارند چون بموجب مشاهده معائنه نمودیم
جبین ما بر قدمت سویم اکنون سلطنت و تخت بر بخت شما مبارک
باد که دل وضع و شریف را گرد می شاد فی الفور اورا بر تخت نشانیدند
و کمال خورسندی و خرمی نظر را گزرا نیدند عمر می هم بعیش و کامرانی
بسر رسانید بفضلله از تولد فرزند ارجمند بهره مند گردید چون بعقوان

جوانی رسید رسم شاولیش بعل آورده حبشنی عظیم بپا کرد و شب
 شب گفت با جلوس تمام و دبدبه الاکلام سواری و اما در نهایت
 استقلال با بسیاری از پیاده و سوار و انیال برآمده غوغای
 عظیم از آتش بازی برپا شد و شور و شغب نشور جوید اگشته ازین
 حشر و فشر چشم کشود و دید که هیچ نبود انگشت تخریدندان گزیده در
 خدمت پیر و دیده تعبیرش پرسید پیر و جلوس به ستش داده
 به بازار فرستاد که نان بخرد و بخد متش بیاورد و حسب الارشاد
 برفت و نان جهت پیر گرفت در حضرتش حاضر گردانیده باز از تعبیر
 خواب پرسید پیر فرمود چه دیدی و از چه تاخیر کردی و نان دیر
 آوردی گفت بس کثرت خلایق دوش بردوش یکدیگر فراهم
 بود و حاکم گذاشتن پاسبان داشتن قدم نبود درین گفت گوش
 گردید پیر چون نان را دید پسندش نیفتاد ویرا جهت واپس داد
 برگردانید ملاحظه نموده دکان و نه نان باقی بود باز گردیده بهشت
 رسانید فرمود تعبیر خواب اینست اگر بنیای بیاب و اگر نایابی
 سیاب هرگاه خواب کوچک را دیدی چنین خواب بزرگ را هم

بدان بهمین قرین مصنفه

دوینا چو خواب ما همه خوش نشسته خورده ایم	در عین پیخودی پیش نه زده ایم
--	------------------------------

حکایت

شعبده بازی بدر بار سلطنت مدار رفته با دلقان حضور عرض احوال
 خود گفت که بازی گر زمانه و از راه دور آدم و شعبده های عجیب
 بکار می برم و نذر تهاے غریب بطهور می آورم ارشاد شد که هر چه داری
 پیش آر در هیچ دقیقه فروگذار آئینه بر آورده نذر رونمایی سلطان کرد
 پادشاه تا آئینه را ملاحظه نمود حیرت بر حیرتش افزود و لمحه عنود دید در
 باده با سپی سوار بود و بپس از ملازمان سرکار هم آیش نمی
 نمود هر طرف اسپ را بچولان در آورده تفرج کوه و صحرامی کرد تا جای
 رسید که نه آب بود و نه دانه و نه اثری از آشتا و بیگانه از دور آبادانی
 دید بار کی را سبک عمان فرمود چون بانجبار رسید خانه های جمع
 کفش و وزان دید دروازه کفش دوز می بنظر آورده رکاب
 خالی کرد ناگاه تیر عشق بر می چهره در هفت سینه اش شسته رشته
 علاقه سلطنتش را مقرر ارض محبت گشته ترک تاج و سر بر نموده

خواستگاریش فرمود پدرش بعد منت حرمت خود افزود و رسم
 مسکحت بعمل آورده شادیش کرد و تی باده خمر کفش دوز بعیش
 گزرا نی چند فرزند هم متولد شده بشغل کفش دوزی و لعب
 با فرزندان شغال می زدید روزی تنها بکنار قریه میگشت بخت سوار
 تاج خسروی بر سر و قبا که کیقبادی در بر بروی گذشته از وی
 راه ولایت پرسیده انکار و زید تازیانه چند بروی لواحت جلو
 در جلوش انداخت تا بجای رسیدند که چاهی بود سر پوشیده
 سلطان با اسب در قعرش گم گردید و ترسان ترسان هر سو
 میدوید و ترسان خود را با بادانی رسانید دید همه اهل آن شهر
 در صحرای غوغائی نشو و بر پا است از کیفیت غوغا پرسید گفتند
 سلطان بشکار رفته باز نگر دید بنزدیک آن جماعت رفت کیفیت
 چاه افتادن پادشاه گفت بگی از پاس هوای خدمت سلطان
 نخستین از سر گذاشتمند و کفش دوز را بسلطنت برداشتند
 وی خزان بر سر فرمان روانی شتافته جان تازه یافت
 مشیت امور مملکت میکرد و بعیش و کامرانی بسر میرد بعد

چندے زن حالت کفش دوزی با فرزند ان در طلب شوهر
 روان گردیده باین شهر رسیده دید بادشاه با انبوهی از پیاده
 و سوار روے بصره انباده و تماشا میان هر سوهر و بام ایستاده
 آن زن با اطفال خود را شامل مردم گردانیده فریاد و فغان
 از دل برکشید که ای والی عیال خود را پیش ازین از آتش
 مفارقت مکن از و سایه محبت بر سر فرزندان اند از سلطان تحب اهل
 فرموده هیچ التفات نمود آن زن از مایوسی سرشک خونین باریده
 پیش ارکان ددلت و اعیان مملکت دوید زبان بشکایت گشوده
 همه احوال را دانستگفت نمود چون سر حقه این اسرار نزد مردم آند یار
 باز گردید همه انگشتها از تحیر بدندان گزیده که این کفش دوزش
 فساد افروخت و دین آتش پرستان بسوخت بادل ریش از کیش
 خویش نوسید گردیدند و بنجر سوختن خود چاره ندیدند خروارها سیم
 فراهم آورده افروختند و دست یکدیگر گرفته در میان آتش رفته تپا
 سوختند سلطان از دیدن این احوال دست تاسف بر یکدیگر میسوده
 بر تخت خویش گریه و زاری نمود که بعد ازین من از بر اے چه بهانم

بهتر که همراه یاران خود را بسوزانم سرو پا برهنه در میان آتش دیدم
 هر اسان چشم کشوده خود را بر سر تخت دید از ندما پرسید که چند
 مدت شده دیده ام آرمیده هر یک از حضار عرض نموده لمحّه زیاد
 نخواهد بود سر بگرمیان تخر فرو برده این ابیات بر زبان آورد مصنف

بازی گریزان با تکیه گزیده	که شلخ سر کشیده گه میوه بریده
زنگ بقا ندارد دست که باخاشد	تا چشم برکتادی رنگ بریده

حکایت

شخصی گاوے امانت بشخصی داد وی بچرا فرستاد شیرے از
 میشه برآمده گاو را در بهم شکست امانت دار با مالک گاو اظهار
 حقیقت احوال کرو مالک غلط پنداشت استعانه بسطان برد
 که گاو بشخصی سپردم اکنون نمیدهد وقت سیر نامی کند سلطان
 با حضارش فرمان داد حاضر گشته زبان بکیفیت خوردن شیر کشاد
 چون گواهی بدعاے خود نداشت به قسمیه الفضال معامله اش
 گذاشت که اگر در تابه روغن بگذارد آید و این شخص دست دران
 روغن بیالاید نسوزد راست گوید پس روغن در تابه گذاشت و زبان

باین سخن استنساخت که اگر گاو را شیر خورده دستم نسوزد فی الفور
 دست در روغن زرد که دستش بسوخت آتش غیرتش او رخت
 منفعل گردیده سیلاب اشک از دیده بارید و بدگرگاه باری تعالی
 کرد و این مناجات بر زبان آورد که یارب تو واقف امر او
 مالک دل بقیاری منکه غلط نگفتم و جز در راه راستی نرفتم حیف
 است که با صدق دستم بسوزد و حقیقت منکشف نشود انگاه روی
 بارکان دولت کرده بر زبان آورد که من آنچه گفتم راست بود و
 شنیده ام که آخر راست راست است چرا خلاف نمود آخر
 شما انصاف کنید و بداد من برسید اگر چه بظاہر جنل شدم اما در دل
 نه منفعلم خدا دانا و بیناست که آنچه گفتم نه خطاست سلطان را
 استعجالی روی نموده بفرمود که عجب معامله ایست این شخص
 ادعای راستی مینماید و دستش سوخته معذرت را نشاید شخص
 از عقل نمود که این چه معامله خواهد بود و فرمود که باز تابه را گرم سازند
 و روغن بگذارند انگاه دست در روغن نهاد و بگوید اگر گاو فلان
 را شیر نریا ماده خورده باشد و من راست گویم دستم از

سوختن محفوظ ماند و چنان نموده دستش سوخته معلوم شد
راست گو بود و حرمش از زود عدالت امری مشکل بود نصیب
هر ذی انصاف شود لمصنفه

مملکت با عدالت خوشتر بود | ثمره دارین ازان حاصل شود

حکایت

از ده کشتی چند در صحرای شدند و خنجر خشک دیده بریدند شب که
پرده بر روی روز افگند بشهر باز آمدند اتفاقا برخی میمون فراهم
شده بر سر آن درخت آمده دیدند چوبی که در خشکاف صامان نهاده
می بینید همین که صامان گرفته خصیه را در خشکافش رفت فریاد و غنا
از دل کشیدند شخصی بر سر دادشان رسیده پرسید که چرا مبتلا
باین بلیه شدید زبان بر سر گذشت خود کشته باجرای لهو و لعب
و اشتکاف نمودند گفت نتیجه کار لا طایل را دیدید که بیلا عظیم
گرفتار گردیدید هر که از وحش خود بدروز حاصل دنیا و عاقبت بباد
دهد لمصنفه

هر که رود در پله لهو و لعب | عمر تلف کرده فتد در تعب

حکایت

ساهوکارے بہ ہانم شوق بسیار داشت و در پرورش شان
 دقیقه فرو نمیگذاشت گے را کہ از ہمہ زیادہ التفات میکرد با دنی تقصیر
 چوب بر سرش زدہ در معرض تقدیر آورد گس رسن و فاداری
 گستہ گرہ در دل بست شبی دیدہ ساهوکار عنود دزدے
 چند ہجوم آوردہ نردبان افراختہ بسرقت پرداختند خرے در زیر
 کوشک ساهو پو زبان بہ تشنیع گس گفتو کہ کار تو پاسبانیت
 شرط نمک بجا آوردی راے بیدار شدن مالک فریادی بر آہنگ
 بخفتن زبان کشادہ گفت ترا چہ افتاد سر گذشت وے دیدی
 کہ چوب بر سر رسیدہ مغز پاشپاش گردیدہ خر گفت شرط
 نمک حلالی آن باشد کہ تا جان سپارد پاس نمک بدار نہ آنکہ در ادنی
 حرکت مایہ غذاوند بباد و بد تا مخدول و منکوب بر نیا و آخرت شود
 گس گفت اگر خیال نمک حلالی داری چشم ازین ماجرا
 پیوش و لمحہ راے آگاہی بخروش خراب نمک حلالی برداشتہ
 خیال حضرت خود گذاشتہ نہی بر آورد ساهوکار بیدار گردیدہ دیدہ

خرنخروش بیجا سماخ گوش میخراشید از جانے برجست و بجو بی
 سحرند را برهم شکست سگ بختید که هر که کار خود را گذشت
 شیوه دیگرے برداشت همین طور آخر بسزاسد خرگفت
 جانفدای نان نموده گوے نمک حلالی ر بودم نه منش تو راه دادی بدنا
 پیو دم چون صبح ساهو بیدار گردیده آتار دزدان دید خرا دانه فرود
 سگ را سرنذامت سود لمصنفه

حفاظت زندگیک هر که اصل اوز خطاست بین بلفظ حلال و حرام راهم است
 حکایت

پادشاهی بود بعدل و بذل موصوف چهار پسر داشت بلهو و لعب
 مصروف بر قدر سپند نموده گوش نشووان بود علماے زمان و فضلاے
 دوران را طلبیده گفت که ایشان را از منہیات باز دارید تا خلایق
 را ایذا ندهند و مردم از ستم های شان برهند عرض نمودند هر که
 یک از چهار چیز دارد چندان از نشئه غرور بیخود ماند که تربیتش
 مستعد باشد جوانی و ثروت و حکومت و نخوت و هرگاه در هر چهار
 هر چهار میسر آید علاج بهبودی و تربیتش شاید فرمود علماهی و

تدبیری از صحبت نیک تر هم نخواهد رسید چنانچه قصه میگویم
 بشنوید ماهی گیر می شکار ماهی میکرد ماهی عجیب بدام آورد خیال
 نمود نذر سلطان سازد تا تمتعی از آن بردارد بر سر نهاده پیش رفت
 در عرض راه باران عظیمی گرفت خود را بمکانی که علما تذکره علمی میکردند
 رسانید گوش فرا داشت لفظ مذکر و مؤنث و محنت شنیده در خاطر
 اگر زانید که مگر در دنیا سوأ مذکر و مؤنث مخفی هم بهم خواهد رسید از غایت
 مکر این لفظ بزبان میگذازانید تا بدر بار سلطنت مدار رفته و کیفیت
 دامن افتادن ماهی غریب با حاجبان گفت بعضی سلطان رسانیده
 ویرا طلبیدند سلطان را از ملاحظه ماهی مسرتی رود نموده وجه معتدیه
 عنایت فرمودند حضار حسد از بخشش سلطان خورده ستم بکارش
 کرده که عاجز شود و بمراد خود نرسد عرض کردند که اگر این کیفیت
 تذکیر و تانیث ماهی نگوید باید دست ازین زربشوید بمعرض قبول
 پذیرا گردیده از ماهی گیر پرسیدند که این ماهی مذکر است یا مؤنث
 ماهی گیر لفظ خنثا که در سر زبانش بود ادا نمود زما گرفته بسلاست
 برقت هرگاه تا شیر صحبت ادنی این باشد تا با علی چه رسد حسب الحکم

قصا جریان قدر توان در تربیت شان سعی بلیغ و اهتمام تمام نمیدهند
 اتفاقاً سپهر و دیعت حیات کرده ازین دار قمار راه ملک بقا
 پیوند سپهر چارین از صحبت علما بسر حد انتہا رسیده کامل گردید
 روزی شاعری این شعرے گزرا نیده لمصطفی

هر چه در قسمت است می آید	نشود کم زیاده از تقدیر
--------------------------	------------------------

لک روپیہ صلہ یافتہ سر افتخار با ورج عرب رسانید منہیان این
 خبر را بمسامع علیہ سلطان رسانیدند و ارکان دولت و اعیان مملکت
 از صرف بیجا بخود پیچیدہ شاہ را بممالعتش خواندند ارشاد از زبان
 الہام ترجمان گردید کہ برائے تہذیب اخلاق در صحبت علما باین پایہ
 رسید بخشش ہم صفت سلطانی است نہ صرف بیجا اعتراض
 شما از چیست عرض کردند کہ این مقدمہ در انتہا زیبا است بلکہ در جات
 ابتدائی بیجاست تا شاہزادہ و الاتبان متہی نشود و از کم و بیش روزگار
 بر بخور داین مراتب بخشایش را ننزد پس راے جهان آرا را منصرف
 گردانیدہ از تدبیرش پرسید عرض کردند باید گرم و سرد زمانہ را
 بچشد تا باین مرحلہ برسد حکم شد سر بصر انہند و ہر کجا کہ قسمت بر درود

شاهزاده آواره گردیده در بیابانی بزرگ درختی خوابید که اسپش
 دزدان بردند و مالش بیگاران غارت کردند افتان و خیزان ببهتری
 رسید اینو به دیده بدو بر شعبده بازی حلقه کشیده شریک
 تماشا میان گردیده که دختر بادشاه آن دیار از دریچه قصر نظرش
 بر جوانی افتاده پایش لغزید بدست کنیزک پیام داد تا جوان را بدام
 آورد و از وصلش برخوردار کنیز بهر وقت جوان رسید زبان بگوشش
 آتشناگردانید جوان ترسیده از کنیزک پرسید که این ملکه آفاق بود
 مبادا این راز فاش شود و نوبت بدارکش از سطوت سلطانی تزلزل
 و از دست جهانبانی هر اسام چندان همیت از سلطان دارم که یار
 آن ندارم با آن طرف گذارم کنیز بگوید تندویر جوان را شیفته و فریفته
 وقت شب را قرار داد نموده رفت شهنشاده آواره که پہلو کے همان
 جوان ایستاده این ماجرا را بساعت فرموده و چون شباهنگام
 در رسید جوان از رفتن ترسیده شاهزاده خود را بقصر دختر رسانیده
 ریسائی آویخته دید دست در او زده جنبانید کنیزک شهنشاده را بخواب
 جوان بالا کشیده ملکه آفاق را آگاه گردانید از آنجا که شعله جان سوز

عشق در کانون سینه دختر فروخته بے اندیشه نهادن ناموس را
 سوخته منقار وار آداب احضارش کین ترک را آموخت و قتی که بدنگاه
 آن خورشید سایه پرور بطلعت ماه منظر جوان افتاده نرم نرم زبان
 بگفتگو کشاد شاهزاده همان بیت را بخواند هر چند ملکه جهان القات
 زیاده از زیاد فرمود شاهزاده والا تبار دیوانه وار جز آن بیت بر زبان
 نراند آن کین ترک رنجیده بغضب پرسید که همان جوان است یا دیگر
 چرا اهتمام در مرام کنی و بعواقب امور بنگری کین ترک استعجاب
 کرده از دهرشت بر زبان آورده که شاید دیگر باشد حکم شد
 از بالا پائین رود که قابل صحبت پریشان نبود در ساعت از
 بلندی بیستی آمده به پرستش گاه در شد
 زن قاشد با شناس خود تدار داد وصال
 در پرستش گاه کرده نیمه شب رو به آن معبد گاه
 آورده دید شخصی در زانوئی خوابیده خیال یار
 خود نموده دست دراز کرده زبان به پوزش گری کشود که بجهت شاقه
 خود را باین مقام رسانیدم که مرا بمقتدرسانی و از صحبت خود

کامیاب گردانی شهنشاده والا تبار همان بیت تکرار کرد زن از خواب
 غفلت سر بر آورده دید که ازین بیگانه افشای راز میگردود خود را
 بخانه رسانید اتفاقاً سوار می شب گشت دامادی از معبد گذشت
 شاهزاده بهمهراهمیان ملحق گشت تا بخانه عروس رسید جا بجا دمجلس
 مردم جانین نشست بعیش وعشرت مشغول گشته طرف عروس
 دانست که این شخص از جانب نوشته آمد و طرف داماد حل برین
 کرد که از مردمان جانب عروس باشد بهر دو جانب موقوف گشته
 نزدیک عروس نشست چون هنگام نکاح خوانی قریب رسید
 شور و غوغای عظیمی ظاهر گردید فیلی که همراه سوار می شب گشت
 بپوست گشته در دیوار بهم در شکسته حمله بمخفلیان نمود همه اهل بزم
 نشاط از بساط انبساط حتی نوشته رفته متفرق گردیده مگر
 شاهزاده والا تبار که در پهلوی عروس قرار داشت قدم فرنگذاشت
 فیصل مست حمله بشاهزاده و عروس نمود شاهزاده بچستی چالاکلی
 جرسته بر سرش دوید که فیلبانی چند از متعاقب رسید فیصل
 را گرفته از مجلس بیرون بردند بعد رفته هنگامه مخفلیان مع داماد

محفل سوره برنم سرور را زیب تازه و زینت بے اندازہ دادہ ہنگام
 شادی را گرم کردہ کہ عروس بے تحاشی فریاد و فغان برآورد کہ
 سواے این شخص شوہر نکتم و بجائہ داماد نخستین نمیروم مردم داد
 ازین معنی رنجیدہ داد بدر بار معدلت مدار پادشاہ بروند حسب الحکم
 قضا امضامردم عروس و پدر و مادرش را بپایہ سریر اعلیٰ آوردند
 سلطان از غضب بجانب نگریت کہ وجہ ندادن دختر چیت با
 آنکہ مبالغہ خطیر محض رسیدہ ہنگام زفاف نزدیک نگردیدہ
 عرض نمودند باہمہ را منی و دلشادیم مگر کہ دختر را منی است بشوہر دیگر
 بادشاہ مستفسر احوال گردیدہ قصہ فیل شستن مرد و بیگانہ شنید
 حیرت بر حیرتش افزودہ سوار گشتہ توجہ بجائہ دختر نمود دید شاہزادہ
 با عروس نشستہ بود از بیان احوالش پرسید ہیچ سخن بر زبان
 نراند مگر ہمان بیت را خواند استعجابش افزود از عیارش استفسار
 فرمود شاہزادہ زبان باجراے گذشتہ کشادہ بہ کیفیت احوال
 خود بر طبق عرض نہادہ بوسہ بصبغہ و اما دمی بپایش دادہ بادشاہ
 بر مردی دمر و میشش ہزار آفرین کرد دختر خود را در جبالہ اش

آورد جو اہر باصفاد لالی پر ضیا و اسپان بادیا و فیلان کوہ شکوہ
 و سایر اجناس بیشمار و اموال و اقمشہ بسیار و ملک و ولایات
 بے نہایات یثینزادہ دادہ نزد پدر فرستاد پدر از کیفیت ابنوہ مال
 و خاندان دختر بہر سید شاہزادہ کما یتقی بعرض رسانید تمام ارکان
 و اعیان و ہمہ اہالی و اعلیٰ مقروض معرفت گردیدہ کہ الحال آن بخشش
 لک روپیہ بیایہ امتحان رسید ہر چند انسان سعی نماید انچہ در قسمت
 بود ہیابد لمصنفہ

آدمی سعی کر گت نہ ہمہ عمر | ہنر و ذرہ ز قسمت میش

حکایت

شاعری شیرین زبان خوش بیان بعلم و کمال آراستہ بدانش
 و انضال پیراستہ مستغنی المزاج بود و بہ بزرگوں دیرینہ بسر اوقات
 مینمودند تا با نزو او گوشہ گیری انچہ فراہم آوردہ تمام کرد عیالش
 مرکب شد نہ کہ بدر بار سلطنت مدار رفتہ شعری گفتہ براس دفع الوقت
 چیز بدست آورد مارا از فاقہ برآر گفت تا دیوان مرتب نگردد و
 تصنیف با تمام زبرد جائے نزوم و التجا بدر کسی نہ برم چندان

عیالش اصرار بر اصرار افروزدند که ویرا را هنی نمودند این شعر
نوشته لمصنفه

در تعبیل کشاد را سوار است | قدم سنجیده نه کرب المفرود

بنیادی داد بجز سوداگری که با سلمی بود فرستاده لک روپیه
قیمت نهاد گماشتگان سوداگر گفت تاجر مذکور در ولایتی بعیده
می باشد و بجهت هنگامه آرائی افواج سلاطین آمدن نمی تواند الا اقتدا
باین کار نیست به نزد زوجۀ اومی یریم تاب بهیم مرصعی او چیت آن شعر
را نزد زوجۀ سوداگر برده از راه قدر دانی قبول لک روپیه در صله
عنایت نمود: بخط جلی در حواشی ایوان بطور کتبه ثبت فرمود
هرگاه هنگامه آراسه فوج دریا مورج سلاطین رفع شده سوداگر
بشهر خود آمده متصل شهر نزول ساخته بار انداخته در دل خود محمّر
گردانید که شب پنهان خود را بجانۀ بایست رسانید و نیک و بد
زمانه بچشم خویش بے کم و بیش باید وید شباهنگام ترک لباس کرد
رو بخت آرد و در بازو مردان بخواب اندر و زوجۀ اش با جوانی
هم بستر نازک غضبش مشتعل گردید تیغ از بے قتل شان کشید که نظرش

بر کتبه افتاده عنان غضب از دست داود متامل گردیده رسم
تخل ورزیده از جای که آمده بود برگشت چون صبح و مید هنگام شب
گذشت بریدی بخانه فرستاده از آمدن خود آگاهی داد گماشتگان
فرزند سوداگر را جهت استقبال پدر بردند و بشغف قدم بوش
شدند سوداگر استعجابی نموده که جوان دوشینه همین بود از اصل
و نسبش استفسار فرمود که این پسریست و از کجاست گماشتگان
گفتند فرزند ارجمند شماست از شادی ببالیده در پیرهن نگنجیده
متوجه خانه گردید و از زوجه کیفیت کتبه را پرسید زن عاقله حقیقت
بیع و مخری را بیان نموده شوهر زبان تو صیغ و تقریفش کشوده
در صله شاعر یک بر یک افزود پس انسان را لازم است که قدم
سنجیده نهد و تجبیل در امری نکند تا از بهال صبر تلخ بر شیرین خود

لمصنفه

بر که تجبیل کند پیر شیطان گردد | آخر از فعل بد خویش پشیمان گردد

حکایت

ما بین سلاطین آتش نزاع مشعل گردیده کار بغوج کشی کشید از کیسو

آثار غلبگی ظاهر و هویدا و از جانب دیگر اضطراب و تلوا سبب و پیدای
 سلطان را همیت مخالفت در دل افتاده دل از دست داد امانی
 و اعلی با هم مشورت نموده که باید درین باب خیر خواه خداوند لغمت
 خود بوده تدبیری کنیم که تسکین خاطر سلطان گردد و تا از وسوس و اندیشه
 بر هر جمعی گفتند ما را چه افتاد که استفسار احوال کنیم و حضرتش را پند و نصیحت
 دهیم برخی بران رفتند که وقت سختی و درشتی رو بفرمای نهی دادن
 حاصل نمک حلالی بباد دادن است بعد از منازعه و مجادله
 همگی بمسامع علیه عالی رسانیده که ظاهر پاسبان ثبات جهان پناه از فرط
 خیال لغزیده است سلطان را همی و جلاد تی باید تا دران مقام
 که توهمات رونماید بدست یاری عقل و پاداری حزم و عنزم
 و نقش کند و در میدان وسیع توهمات سمند اندیش را جولان ندهد
 مبادا دشمن پیش دستی کرده پاسبان ثبات از جابر و مناسب
 این حکایتی بخاطر رسیده که سوداگری طے منازل و قطع مراحل میکرد
 و در وادی خطرناکی مالش غارت گردید سید زنگوله را قطع
 الطریق دران تیه فراموش کرده میمونان بردند از آنجا که شوق

میمون بله و لعب زیادہ بود ہر یک زنگولہ بدست گرفتہ جنبانیدہ از
 زلازل زنگولہ در کوه دوش پچید و شور و غوغای عظیمی ظاہر
 گردید ساکنان بلکہ اطراف خوف عظیمی در دلباسے شان راہ
 نمودہ حیرت بر حیرتشان افزود ہمہ برین خیال کہ صحران فوج غلطین
 مالامال شدہ کہ روز و شب یک لخت آواز عجیب و غریب بگوش ما
 آمدہ سلطان را ازین ماجرا آگہی دادہ در پلے دفعش افتادہ و ہر چند
 سعی نمود و اہتمام تمام فرمود بیچ رودے بہبودی نبود زن عاقلہ بدر بار
 سلطان رفتہ بجا جان گفت اگر سلطان اجازت دہد بہ تدبیر دفع این
 ماجرا شود معروف شدہ اش پسند خاطر افتادہ بہ دفعش حکم داد آن زن مبلغ
 صد روپیہ بخود برشتہ خریدہ بسوے صحرا چون شیر مردان خرامیدہ
 پاشید میمونان سیر چیدن بخود رو نہادہ زنگولہ از دست شان افتاد
 زن ہمہ را جمع کردہ پیش سلطان آورد لہذا باید سلطان تو رسم
 از شعبہ چرخ نماید شاید کار از دست ادماے دفعش بر آید
 بفضل الہ از تدبیر صائب ارکان دفع اعادی گردیدہ سلطان بفخ
 و فیروزی در سر بر کیوان مشیر سلطنت آرمید پس سلاطین مذکور ^{قتل}

و خواتین و التبار را واجب و لازم بود که همت و تدبیر و جلا دست
و جرات بوقت صعب از دست ندهند و پیروی خیال و توهمات نکنند
تا بمقصد خود رسند **لمصنفه**

پادشاه راجرات و تدبیر صائب **المست** | اما که زود آسان شود هر کس که آید پیش

حکایت

عقل و ثروت را نزع افتاده هر یک نسبت تفوق بخود میداد چون
قیل و قال بطول کشیده نهایش بچمک نگر دید روی بعدل
آورده طلب انصاف کردند عدل گفت تا استخوان نه سازم با انصاف
نمیروا از من پس هر یک را فرمود که جوهر خود اظهار باید نمود ثروت که دود
نموت در سر داشت قدم پیش گذاشت که به بنید در طرفه العین طرفه
کاری نمایم او نماند در جبهه اعلیٰ رسانم زارعی که قطعه جوار کاشت
بود شب خوابیده صبح که چشم گشود دید خوشه های جوار مر و ارید
گردید از کنار گیری عقل بے اختیار سیلاب سرشک از دیده بارید که
همه حاصل سنگ شد باید نصیب خود سنگ زد و بخاره راه گذر بود
بزاریش رحم نموده پرسید سبب گریه چیست گفت خوشه ها بجائے

دانه جوار مملو از سنگ گردیده الحال عیال و اطفال را امید زیست
 نیست چه ایشان بخورند و چه اهل سرکار بر بند فی الفور عقل به سر
 بنجاره دویده جوار را بصد منت بر قیمت که مالک در خواست کرد خرید
 زارع از یافتن قدری از خوش وقت گردیده خود را بجنانه رسانید
 بنجاره بیچاره خوش بهای جوار که بجز مراد بد بود در جوال ها کرده
 پرنمود چون ثروت دید که عقل کار خود نمود کتاره گیر شده صبح که بنجاره
 در جوال کشود دید جز جوار هیچ نبود در تحبس زارع برآمده بمعادنت
 عقل دریافتش شده که ثروت در نصیب زارع است از دوس
 سوال نمود که برای اخراجات اهل و عیال هیچ اقبال نوکری خواهی
 فرمود زارع این معنی را از مغنمات شمرده قبول نوکری بنجاره کرد
 همه جا بنجاره و زارع منزل بریده تا بشهری رسیدند خواست
 چیزی جوار بزر سلطان کند بدست زارع سر جوالی واکرده چتد
 خوشه برآورده در خواهنها چیده بدر بار برد بنظر سلطان رسانید سلطان
 از ملاحظه مراد بد بلسه مسرور گردید از بنجاره پرسید این قسم مراد بد
 وصف سلطنت چندین ساله گاه بنظر نرسیده مالکش کیست

بنجاره گفت مالک این جواهر در خانه می باشد سلطان با حضارش
 حکم داد گفت وے از خیمه خود بیج وقت بر نمی آید سلطان گفت
 اگر این چنین است خود قدم رنج می نمایم و بجانه اش می آیم بنجاره بهر قدر
 خواست سلطان ازین اراده باز آید پیش رفت نشد نهایت
 اندیشه و متفکر گردیده که مالش کیجا خواهد رسید بهقان را که سلیقه
 گفتگو نبود اگر سلطان چیزے پرسد چه جواب دهد پیشتر از سلطان
 افتان و خیزان خود را بد بهقان رسانید پرده کشیده ویرا در
 عقب پرده نشاند تا کید بلوغ کرد که هیچ سخن بزبان نیاد و بجز
 بهتر وقتی که سلطان به خیمه رسید سر جوال دیگر کشوده چند خوشه
 مردارید باز بندرگز را نید سلطان از فرصت بر خود بیالید و از
 کیفیت پرده پرسید بنجاره بعرض رسانید که مالک ما گاهه قدم
 بیرون نه نهد و وے کسی نه بیند سلطان استعجاب کرده عازم شد
 دختر خود بنیکا حش آورد و بے اختیار و بے استفسار بیرون پرده
 از بهقان پرسید که دختر خود بنیکا حش آورد گفت بهتر شاه را از
 استقبال این معنی سر در می شد و بنجاره را اضطرابی پدید آمد که این

دهقان هیچ مدان معلوم نیست آخر ثبوت بکجا رساند تن به تقدیر
 در داده عرض نمود که مالک این بیچاره گرم و سرد زمانه پخشیده و
 نیک و بد روزگار ندیده گاه قدم بیرون نمیگذارد اگر چیزی
 پرسیده ایم جز لفظ بهتر نمی داند که بزبان آرد سلطان را از آنجمله که
 خواستش بود معروضه دیر اقبال ننمود در پاکی پرده دار سوار کرده بخانه
 برده دختر خود را در حباله اش آورده حواله دی فرمود دختر بادشاه
 رو به دهقان را دیده بر خود پیچید در غضب شده پیش سلطان
 با ستفاهه آمد که همچنین که میمنت بدشمار دیو پیکر که بایش زیاده
 از نیم درع و رویش کم از تاب نیست هم صحبت از جدیت بادشاه
 والا جاه فرمود ترا قدرش نیست شرفی دارد که یک خوشه
 جو اهرش خراج ملکیتی و سرمایه سلطنتی است همچنین پانصد
 جوال پیشکش داده ملکه آفاق دید که شاه را خاطر و بسیار است
 سرطاعت نهاده دست بر قسمت خود نه خاموش شده تن
 بر صناداد شبی که هم خوابی تقرر یافته بر بالاخانه طلبیده با وی هم
 گردید دهقان را که گاه این چنین صحبت ندیده از قسم

شیاطین متصور نموده هر چند با وی کلمه دکلام کرد بجز لفظ بهتر از زبان
 بر نیاورد از آنجاکه عقل کزاره گیر بود از وحشت بر خواسته دختر
 شاه که از کش مکش آن تنگ شده بود لمحۀ غنوده دهبان
 وقت فرصت را غنیمت شمرد و در ریچۀ بالاخانه را وا کرده دستار
 خود را جل المتین گریز پاسبان ساخته خود را آویخت زیر بالاخانه که خندید
 عمیق بود همین قدر باقی مانده که اجلس پیام دهد و از دست نادانی
 برهد که عقل بشروت خندید که حال چه میگویی در حق دستگرفته خود
 عمرش بپایان رسید اکنون خسته با سه مردارید اطراف سر سازد
 و سیم دزد را بزیب و زینت بپا اندازد ثروت از گفته خود نادام گردید
 التجام نمود که رها می این جز بدست یاری تو نخواهد بود فرمود که
 کار من هم همین دهبان را خیال آمد که عمارتی چنین بهشت آیین
 و دلبرانه منظر پری بیکر قرین از کجا میسر آید پس این ثروت را از دست
 دادن نشاید بدستادینری همان دستار سر از ریچۀ برآورده خسته
 شاه را بیدار کرده از غریبات رنگین و دهر پت و کبت و دهرۀ دلخشین
 فریفته و شیفته خود ساخته بمواصلت پرداخته مهر از صند و قیچ برداشته

گوهر مراد بر چید لمصنفه

عقل بر ترصد گهر باشد | همچو خر مهره سیم و زر باشد

حکایت

زنار دار غریب و سبیلے سر پایہ بود ز وجہ اش اصرار نمود کہ بھلی رفتہ
 سرمایہ بدست آورد و بفراغت اوقات بھری بسر بردارادہ سفر
 کردہ باد پیہ پیاگر دیدہ مادر صحرا سے بر سر چاہی رسید خواست آب کشیدہ
 بنوشند ہمین کہ دلجو بچاہ انداختہ غوغا سے غریبی بر آندہ متحیر شدہ آئیاد
 شیریں غریو بر آوردہ کہ ازین مخصوصہ برابر آروقتی اعانت تو خواہم
 کردہ میوئی نیز فریاد کرد کہ من ہم مبتلا سے ہمین بلا ہستم چارہ فرما کہ
 گاہے حاضر پیش تو خواہم آورد و ناری ہم آہ سرور کشید کہ درین
 چاہہ بیجا غم بریسماتی برابر آرید کہ ہنگام صعوبت بفراید خواہم رسید
 شخصے کہ غرائی آب آن چاہہ بود خردش نمود کہ من ہم جنس تو ام
 لطفی کن کہ پیش از ہمہ ببالا سے چاہہ سمہ و ازین ملیہ بر ہم کہ حین امتحان
 متمن شوم شیر و میمون و مار بالاتفاق بکبیر غوغا کردند کہ ازین شخص
 باید ترسید ز نہار اورا بالانکشید و بچاپلوسی و سے اعتماد نکنید

ز ناردار لجه تامل نمود که درین پیچوله چه غول خواهد بود که آوازهای عجیب
 می شنوم و چیزهای غریب ملاحظه می کنم با خود اندیشید که باید همه
 را بالا کشید احسان بهگی کرده رمانیده از همه پرسید شما که وحوشید کی
 خورده دیگر؟ خواهد گزید و یکی بدی خواهد کرد و دیگر؟ خواهد درید پس
 بقسم امان دهید جلجالحاج و عجز نموده که اگر چه وحوشیم اما بجای
 نیکی بدی در زمانه نبوده الا ازین شخص اطمینان ندارید و از قهر چاهش
 بر نیارید یکیک را از چاه بر آورده آداب شکریه کرده شیر گفت که هرگاه
 مزاج خواهد بطرف بیشه که کنار من است قدم رنجه کنید
 پیشکش آورده از اطاعت خواهیم پیچید میمون گفت دران
 صحرا که مادای دارم اگر تشریف آری ما حضری حاضر سازم ما مشتری
 آموخت که هر وقت کار صعبی پیش آید این افشون بدی مرا در نزد خود
 به بینی و از اندام من رمانی یا بی و آن مرد گفت اگر بکلبه من روئی
 بخشی نیافت معذولی نایم و از عهده احسانت بر آیم ز ناردار بعد
 انداد قول و تدار را خود پیش گرفته رفت بهر شهر و وایا که رسید
 از دوازگونی بخت شمره پچید با خود اندیشید که ازین زیستن مردن

بہتر باشد اول بنزد شیر بایر رفت یا بخورد یا بنوازد افتان و خیزان
 خود را بہیش شیر رسانید شیر بچا پلوسی و انکتار پوزہ برتد مش
 مالیدہ جواہر و طلا و نقرہ آلات شاہزادہ کہ خوردہ بود از ایما و اشارہ بنذر
 گذرانید از ہما نجا بجانب صحراے کہ میمون بود گہر نمود میو ہاے
 درختان صحرائی را حاضر کردہ بصد منت پیشش آورد پس نجا
 آن مرد مہرود رفتہ شنید کہ زر گر است خوش وقت گر وید کہ این طلا
 و نقرہ و جواہر را باستصواب این دوست قدیمی و یار صمیمی برہم
 شکستہ چیز بے بخانہ رسانم و چیزے فروش سازم نظر اتحاد آن
 ہمہ مال را بنظر زر گر رسانید زر گر از ملاحظہ اش بر خود چہیدہ گفت
 لمحہ بشین ما تحفہ براے تو آرم کہ یا دو کار زمانہ نما پایدار باشد بہت
 تمام بدر بار سلطنت مدار رفتہ کیفیت جواہر و سہرا نخب ہم شاہزادہ را
 بواقفان حضور گفت شاہ را آتش غضب مشتعل گردیدہ کہ شہزادہ
 را ہمین قتل رسانید حکم باحضارش کرد کہ اورا آوردہ بر سر بردار
 باید بردنی الفور جلا و جلادت کیش دویدہ زنار دار را کشان کشان
 بدر بار رسانید چون شب بر سر دست در آمدہ قصدا پر پردہ بود قصاص

بهیج کشید حکم صادر گردید که فردا در سردار پاداش خواهد رسید
 زنار دار را وحشت عظمی روی داد و دشت و بیعی در دوش
 افتاده افسون و سیده مار حاضر گردید حقیقت زر گرد و در اظاهر
 گردانید مار بر خود پیچیده زبان دراز نمود که ما همه بالاتفاق گفتیم
 ازین شخص در حذر باید بود که آفت جانت میگردد و بلائی ناکه
 می شود آخر نشیندی تا بسخن ما رسیدی حالا چاره ازین بهیشت
 زوجه سلطان را که شاه شیفه و فریفته ما دست میگیرم و از هیچ افسون
 افسون گران فرود نمی آیم و بر زبانش آمده اظهار می سازم که اگر فلان
 زنار دار افسون دهد چاره شود شاه را خواهد طلبید باید بعضی رسانید
 که قرار جان بخشی تو کند و احوال حال و ماضی را بیان نمائید بشنود
 پس افسون بهم که من فرود آیم فی الفور آنچه اطلب کرده بعمل آور و عوفا
 عظیم از محل سراسر سلطان بر باشد و خردش و افغان بر آمد سلطان
 با حضار افسون گران ندران داد هزار با افسون گرفتار هم
 آمده افسونها و میدند سودمند نیفتاد که زوجه شاه زبان کشوده
 فرمود که فلان زنار دار را بیارید بخیر و میدان افسون و سیده چاره

من نخواهد گردید سلطان را جان تازه در قالب آمد با حضارش
 حکم داد ز نار دار سر خود باستانه اش سوده زبان بعجز کشاد اقرار
 جان بخشی خود گرفته قصه ماضی و حال باز گفت سلطان بجان نیست
 قبول نمود بفرود آوردن زهر مار حکم فرمود همین که افسون دمید
 زوجه شاه هوشیار گردید نار دار انعام با گرفته از در سلطان سلامت
 رفت و از فساد بیچاره زرگر آتش غضب سلطانی افروخته خمرین
 حیاتش بسوخت بقول اینکه که کرد کنیافت لمصنفه

چو بد کرد است بد را بد سزاده به نیکان ثمره نیکی جزاده

حکایت

تاجرے ہزار من آہن خریدہ بفروشنی رسید چون عزم مسافرت
 داشت در خانہ آشتا امانت گذاشت بعد مدتی کہ از سفر باز گردید
 آہن ہائے خود را طلبید آشنائیش گفت کہ مویشا ہمہ آہن را
 خورده یہیچ بجا نماندہ تاجر در دل خود اندیشید کہ اگر تجسس کنم
 سودی نخواہد بخشی کسادہ پیشانی بیاسنج آمد کہ تصدیق جان مال
 ہرچہ شد شد بعد چندے دعوت آشنانمود کہ شادی نور چشمیست

شریک بزم نشاط باید بود و از آمدن معذرت خواسته پسر
 خویش فرستاد تا بجا آمدن آن پسر را از معذرت شمرده ضیافتش
 کرده رخصت بازگشتن نداد و پدر چون دید پسرش باز نگرید بدروازه
 سوداگر آمده فرزند خود را طلبید تا بجا ساعتی آری بلی کرده گفت
 در نماز ایستادم که موران کشتان کشتان ویرا بردند بعد ادا
 فریضه هر قدر در طلبش شتافتم اثرش نیافتم آن مرد چون این سخن
 شنیده آه سرد از دل چرد و رو کشید با ستغاثه بدر بار سلطانی دوید
 و کیفیت را بعرض و اتفاق حضور رسانید که فریادرسی بیکسان مناد
 دستگیری مظلومان فرما آتش غضب سلطانی مشتعل گردیده تاجرا
 طلبیده خطاب و عتاب فرمود که این چه تاویل بیجا است عذر
 کشیدن موران را و انشکات باید نمود تا بجا عرض کرد که اگر امان جان
 بخشی یا بم حکایتی یاد دارم بیان نمایم ارشاد شد اگر چه استماع
 نمودن عذر بر عذرشایان نباشد لکن لازمه عدالت اینست که
 احوال هر ضعیف و نحیف از اول تا آخر بسماعت آید تا بجا که رخصت
 عوض نمودن گرفت بادب گفت پادشاهی را طوطی شیرین زبان

خوش بیان بود که از بس میسل بان داشت لمحہ از نظر خود دور نمی فرمود
 و بلولی پری پیکر ماه منتظر چندان تعلق خاطر داشت که وقتی
 خاطر داریش از خاطر اقدس نمیکنداشت اکثر بخشش بے پایان
 باو مینمود و عطیات وافر عنایت میفرمود طوطی بطور نصیحت هر بار
 بماسع علیہ عالی میسرسانید که ازین زر سپاه را بدید زور بازو
 سلطنت خواهد گردید و اگر بعلم و فضل و شعرا عنایت نمود موجب
 نیک نامی گردد و اگر براه خدا بصرف آید مورد مغفرت و حسنات
 باشد این که رایگان لولی بر دسودی بدین د دنیا و آخرت ندم
 اکثر سخنان طوطی پسند خاطر مشکل پسند و الا که دیده در داد و بخش
 بلولی اہمال و رزید لولی با خود خیال نمود که سلطان مرا میخواند و جہ تصور
 در بخشش از چه باشد تقیش کرده پے برد که طوطی خدمت بمیان آورده
 شکستہ خاطر گشته در دل گریسته تا در زیکہ سلطان در عین
 سرور مختلط بود غمزه میگاہ نمود سلطان بہزار جان فرہفتہ و گے گشتہ
 فرمود کہ ہر چه خواہی طلب مناصر نمود از قصد والاہمہ جہیز ہامہ است
 مگر شیرین سخنی طوطی مرا خوش می آید اگر بخششی عین عنایت باشد

بادشاہ طوطی را عنایت کردہ لولی فرخناک اور انجمن آدرہ
 پر دبالش برکنہ برائے فرج کردنش تجسس کا دہر سوشتابان
 شد طوطی زندگی را غنیمت یافته در درون مزبلہ شتافت لولی باز آمدہ
 طوطی را ندیدہ گمان کرد ز اغی اورا بروہ کارش بہ تمام رسانید
 شاد و خرم گردید چند می طوطی در ان مزبلہ بسر بردہ فضلایکہ می افتاد
 آذوقہ کردہ تا پر بر آوردہ روزے قابو دیدہ بہ ہوا پرید معمول
 لولی این بود کہ ہمیشہ بہرستش گارفتہ پرستش مینمود روزے
 بجہتی معاتب سلطان شدہ از ہم سطوت سلطانی بمعبدہ آمدہ مناجات
 کرد کہ اگر سلطان مہربان شود فلان مبلغ نیاز خواہم آو طوطی کہ در کمین
 قضا ص بود بطوریکہ از معبد گاہ آواز آید بیان نمود کہ اگر فردا صبح ہوے
 سرا بہتر اشی درومی خود سیاہ کردہ بجز سوار شومی و درمہ شہر
 گردیدہ باز آئی سلطان از کردہ ماے ناکردنت در گذرد و باز
 بصحبت خود سرفرازت کند لولی را حالتی پیدا شدہ بجائہ آمدہ
 ہرچہ ہمہ نشینان ما لغتش کردند سودمند نیفتادہ موسے سر
 تراشیدہ بجز سوار شدہ تشہیر شہر گردیدہ بجائہ باز رسید

مگر پنج اثر سے ازل الطافِ سلطانی ندید باز بہ پرستش گاہ رفت
 نالہ و شیون آغاز کرده نسیر یاد و فغان از دل بر آورد طوطی آواز داد
 کہ بہ طوطی بر کنندی در مکافات عمل موسے سر ترا شیدہ تشہیر بہر
 گردیدی حکایتی کہ یاد داشت تم عرض کردم ہمین طور قصہ من است
 اگر آہن مرا مو شہا خوردہ باشند پسہ اورا ہم موران بردہ باشند
 سلطان از مواخذہ پرسید کہ ہزار من آہن تاجر را مو شان بمحضرت
 رسانیدہ گفت بلے حکایت امانت سوداگر را تہامہ معروض داشتہ
 بادشاہ بجنید کہ پسہ ترا نیز موران کشیدہ لاجرم آن شخص نادم شدہ
 بر سر انصاف آمد قرار داد اے آہن نمودہ پسہ خود را طلب فرمودہ
 کہ گفتہ اند ہر کہ تخم کاشت دقت در و حاصل بہان برداشت لمصنفہ

اے مرد پلنہ بردہ کہ آخر چچی کنی | غافل ازین گشتہ خود زود بد روی

حکایت

امیری خانہ سامانی داشت با خلق کریم آراستہ و بہ لطف
 عظیم پیراستہ و لہاے وضع و شریف را بنجو درام کردہ عالمے را
 بدام احسان آوردہ بہ قریب شادی خواست ضیافت امیر نماید

و همه نداد و مصاحبان و ملازمانش را اگر ارام فرمایند متس پذیرا گردیده امیر
 و ملازمانش بخانۀ خانۀ سامان رونق بے اندازہ بخشید به بزم سحر
 ہر یک بقاعدہ درجائے خود نشستہ مسرور و کامیاب گشتہ چون
 نوبت ضیافت بداروئے فراش خانہ رسید فراشی در مجلس صدر نشین
 گردید خانہ سامان شستنِ اولی را برتر از اعلیٰ نامناسب
 دیدہ بر خیزد ایند فراش کینہ خانہ سامان در دل گرفتہ رفت روزی
 امیر در خواب بود کہ فراش بجاروب کشی آمدہ با خود تکلم می نمود
 کہ خداوند تعالیٰ ما بخانہ سامان آنقدر اعتماد داشتہ کہ جمیع امور
 خانہ را بوسے او گذاشتہ و این نمک حرام از بے حمیتی دست انداز
 بر محلات شدہ امیر از استماع این کلمات از جا برآمد از جائے خود
 برخاستہ پرسید چہ سخنان گفتنی فراش دیوانہ وار بیگانہ صفت
 از خود گفت در خواب بودم نمیدانم چہ سخن نمودم امیر را استعجابی
 رویداد کہ تا در دل چیزے نباشد بزبان سخا ہد آمد از خانہ سامان
 بے جہت رنجیدہ در پے انتقامش افتادہ از آمد و رفت دربار
 ممنوع گردید خانہ سامان بیچارہ بیگناہ تجسس کنان کہ در خدمت

خداوند نعمت قصوری و ناشکری نکرده ام که باین بلیه گرفتار شدم آخر بخاطرش آمد که
 فراش فتنولی کرده مرا بدام تقصیری آورده ویرا تعلق و چالپوسی زیاده از حد نمود عنایت
 بے بنیایات و باره اش فرمود و بدام احسان آورده اصل حقیقت
 که درت مزاج و حاج امیر دریافت کرده باز پرسید که بچه تقریب مزاج کایش
 از من رنجانیدی و دست من از ذیل دامن عاطقتش بر پد می
 گفت به سخن سهله گفت تدبیر دفع این که درت میدانی گفت بے
 در طرفته العین خانه سامان سر بایه عمری بخانه اش فرستاد تا قرار
 بر رفع غبار که درت از سجلی خاطر اقدس داد فراش بطرز معهود روزی
 جارب کشتی خواب گاه امیر می نمود زبان بواهیات کشود که عجب ثبات است
 خداوند نعمت مادر خلا رفته گذر میخورد امیر متحیر شده در دل خود تصور
 نمود که گاهی در جاسه ضرور گذر نخورده ام این فراش واهی
 تراش مجبول و تراژ خابود فوراً از خواب گاه برخاسته پرسید که چه
 گفتی گفتی هیچ در خواب بودم پس امیر را اعتمادی بخانه سامان پیشتر
 بهم رسید ویرا طلبیده معذرت کرده بکار خود سر فراز گردانید
 لهذا اهل خدمت را می باید که از بد بین و کینه و راحت را از نماید و خداوند

نفت را لازم بود که بسخنان ادانی بے تحقیق در پے انتقام ضیفند
چنانچه بکینه آدنی فراش که آزرده دل بود خانه خانه سامان را بباد داد -

لمصنفه

گوش برگرفته بسپرده غلام من | کوز بدخونی خود خانه بر انداز بود

حکایت

زاعنی در باغی آشیانه بدرختی نهاده ماری در آنجامی بود هر بینه
که میگذاشت بیاد میداد زاعنی از جور مار بجان آمده هر چند
تدبیر و فتنش کرده سودی نداد جفتش خواست بدرخت دیگر آشیان
هنوز زاعنی بجلاسه وطن راضی نشد از در ماندگی شکایت زاعنی نزد
طوطی برد حکایت جور مار کرد طوطی گفت مرا نقلی بیاد آمد که بویتماری
را ساحل تالاب سپه مسکن شده هر ماهی که آمده چشم پوشیده صید کرده
می کشاد ماهیان را از جفایش خونی در دل افستاد با هم مشاور شدند
که از دست بویتمار برهند سرطان که مثر یک مشورت بود بکنار
عبور نمود از بویتمار پرسید چرا از سستی چشم می پوشی مگر املی تو بسیده
بویتمار که خمیرش بر آفتنه فساد بود بغضواری تمام اظهار نمود که از

انقلاب زمانه بوقلمونی مایه گیری بهتیه نموده دام بزرگی در دریا بگستر دو
 همه ماهیان را بدام آورد و چرا متفکر نباشم کی که آنکه همه ماهیان گرفتار
 می شوند و دویم آذوقه من تمام میکنند در شش و پنج حیرت مانم که چه
 چاره و تدبیر سازم ماهیان از استماع این سخنان مشوش خاطر
 گردیده تدبیر از پدخواه خود پرسیدند گفت از دست من بیچاره چه میشود
 این قدر قدرت ندارم که بایر همه را بردوش گذارم مگر اینکه تالابچه
 قریب است یک یک را از دوش بمنزل مقصود میسر کنم ماهیان
 آفت زده همگی بگفتند بدخواه در دهن اجل شده بقلزم شکم بوتیار
 افتادند که ثبوت پسر سلطان رسید آنرا هم خواست بکوبه که ماهیان
 رفته اند بر دهن پسر از خواب غفلت بیدار گردیده پرسید مرا چه در و طله
 بلاکت آورده گفت چون دشمن بودم دوست شدم و با تو خلط
 در آمیزش پیدا کردم سیخه اهرم ترا فرو برم تا بمقام یگانگی رسم سلطان
 که جای دم زدن ندیده از شش های خود گلویش بریده سر
 دشمن بستاندیش کرده بالقی مابین رسانید طوطی هرگاه قصه بوتیار
 اظهار کرد زانسان بصلح الحاح بمعرض بیان آورد که چون عقلی نیست

که از و کار خود بر آرم چشم داشت رہنما سے دفع دشمن از تو دارم گفت
 در خانه بادشاہی رفته جواہر گر ان بہا سے برگزفته در جا سے مار اندازو
 باین تدبیر کارش بساز زان بگفتہ طوطی عمل کردہ لشکریان سلطان
 بطلب جواہر در جا سے مار شدہ جواہر بدست آوردہ مار باین تدبیر
 اجلش در رسیدہ سرش کو بیدہ گردید پس از نیکی نیکی بر آید جزا سے نشر
 شر باشد لمصنفہ

مال خیر آخر خیر باشد	ز تدبیری سر دشمن تراشد
----------------------	------------------------

حکایت

فقیر مرائی بود بہر در گدا نی سمودہ مالی بدست آوردہ در مال
 خاکستر آلودہ کردہ عزیز تر از جان میداشت و گاہ سے جدا از خود
 نمی گذاشت دزد سے در پیش افتادہ زبان بہ اردہ ارادت کشادہ
 کہ بچو تو پیری ندیدہ و مانند تو قطبی نشیدہ ام ہر چہ فقیر
 انکار نمود دزد اصرار دالحا شش افزود آخر التماسش قبول فرمودہ
 بہ بہانہ ارادت شب در روز ہمار ہش می بود تا روز سے عرض کرد
 کہ مدتی ہست از خدمت جان تازہ یافتہ ام میجو اہم الحال اپنے

در خانه دارم تو امنتت کنم فقیر انکار و زید اصرارش بجای نرسید
 باراده مهابانی در خانه نمرید نسا فرگردیده با هم از آبادانی برآمده بادیه پیا
 شدند مرید هر قدر خواست دست انداز شود دست نیافت که
 فقیر را و برین راه احتیاج افتاده بگوشه دور شتافت از آن طرف
 غائب شدن پیر از نظر و ازین سو بردن مرید همیان را بار و مال خاکستر
 آلوده پیر از زر فقیر تار بر سر قدم نشسته چشم کشاده تماشا سے لاطال
 افتاد و دیده دو گوشه صحرای با هم می جنگیدند خون از شلخ هر دو روان
 گردیده خرگوشی آمده می لیسید با خود اندیشید که این خرگوش بی پروا
 ترس جان نموده مفت براس جزئی آذوقه جان می دهد چه کند از طمع
 دیده بے بصارت میشد در همین گفت گو بود که صد مرتبه شتافت گوسفندان
 بخرگوش رسیده مغزش پاش پاش گردیده فقیر متعجبی که همیا پنجه
 گذاشته بود مراجعت نموده دید هیچ نیست دست تنابن بر سرزدن
 گرفته بجای رفت و از تیر مدیهوشی راه خانه خود فراموش کرده
 رو بشهری آورد چون وقت شب رسیده مهابان سوداگری گردیده سوداگر
 آمدن فقیر را از مغفومات شمرده بزوج خود تاکید کرد که براس

میزبانی فقیر چیزے از بازار خریدہ می آرم تو تا آمدن من پاسدارش
 میکن خاطرش از غفلت شکن این بگفت و از خانہ بیرون رفت
 کہ زن حجامی آمدہ پیامی براسے زن سوداگر کہ فاحشہ بود آوردہ کہ
 مشتاقی جالِ بیشالت را یاد کردہ دیدہ انتظار براہ است کہ رزو
 بروے و ضیاع بخش چشمش شوی از استماع این خبر بے باور
 خود را بزلویر آراستہ و پیراستہ قدم از خانہ بیرون نہادہ بسرعت
 تمام تر روان گردید کہ سوداگر دو چار شدہ سولیش گرفتہ کشان بخانہ
 رسانید بعد از دو و کو ب بسیار دستش بچوب ستونی بستہ خود کہ
 نشہ خورہ بود خوابید کہ باز زن حجام پیام آشنایش آورد
 کہ مشتاق است و بے تو زندگی بروے شاق وے باز زن
 حجام گفت کہ ہرچہ با دابا دل عاشق مضطر خود لمحہ سکین کنم اگر تو
 در جاسے من دست خود بر بندی رزو بروم زن حجام او را رہانودہ
 دست خود بچوب ستون بستہ در جایش ایستادہ بود بعباسی
 سوداگر برنیار شدہ زبان بعتاب کشود کہ انچہ می شنیدم بچشم خود دیدم
 حال ہم از کردہ ناکردنیت میگذر ہم بشرط اینکہ احتیاط دارم

آئینه قدم از خانه بیرون نگذاری زن حجام اندیشید که اگر بیاسخ
 آیم بمنزله خواهم رسید خاموش گردیده سوداگر متغیر شده که هنوز این
 از خود نیامده بر خاسته بنشین بریده باز خوابید زن سوداگر بجان
 باز آمده از زن حجام حقیقت احوال پرسید و بینی بریده را
 بنذر گزرا نیده در دم برایش داده بدست خود چوب بست -
 بجایش ایستاد بعد لحظه آغاز طلوع نیر جهان تاب گردیده صبح مید
 زن سوداگر بغوغای تمام خروشید که یا الهی داننده و بیننده
 اگر خطای از من صادر نگردیده شوهرم بینی مرا بریده زد و پشود که
 بیگناه من ظالم گردد شوهر بدین که برخاسته بینی برایش
 دیده منفعل گردید همین بر قدمش مالیده معذرت نموده زبان ببعفو
 تقصیر خود کشود زن حجام بابینی بریده در تفکر افتاد که جواب
 شوهر خود چه خواهم داد در آن اثنا شوهرش از خواب بیدار گردیده آتره
 طلبیده آن زن آتره پیشش پرانید حجام متغیر شده آتره را
 به نزدش انگنده آن زن بهانه جوئے خروشید که ناحق بمنیم
 برید هر چند حجام خواست از معذرت دم در کشد نکشید گریان خود را

در دربار سلطان رسانی زبان بشکوه شوهرکشت و سلطان با حضار حجام
فرمان داد ملازمان و بیدیه حجام را کشتان کشتان براسه قصاص
کشید فقیر از دور دیده نغان بر کشید که لمحه تامل کنی در سلطان
سوالی دارم و دان بنزد شاه رفته احوال شبینه بگفت استعجاب
نموده حکم بقصاص هر دوزن فرموده بپاداش علمها را خود رسانی
لمصنفه

آنکه از مکر مال را اندوخت	در دربار رسید جانفش سوخت
چون زنان بهر خود بدی کردند	دست بر دست نمره اش بردند

حکایت

سپشی در بستر فقیر بود بفرقت بسر اوقات مینمود سرخلی
در آنجا خواست جاگیرد سپش مانع آمده زبان بجواب کشود که من
بجای خود هرگز جایت نخواهم داد سرخک عجز و الحاح نمود که من در
سایه تو خواهم آسود گفت کار خردمند نبود در خانه خود غیر می راول
دید مگر از جان دست بردار شود سرخک بتلقی زیاده از زیاده پیشتر
آمد تا در دل و شکم مصاحتش افتاده قبول کرد که آنچه

مقدراست خواهد شد سرخک را تا به بستر جاس داد از بس گرسنه
 بود که بازوهای فقیر را به پیشتر نیش کشاد فقیر بخت جوئے گزنده
 برآمد که سرخک بچالاک از بستر بدر شد و پیش که غافل بود گرفتار
 گردید از پشت ناخن انتقام بپاداش رسید آنکه در فریب و مکر می
 آید جان خود را نذر دے نماید لمصنعه

هر که در دام دیگر افتاد | رایگان جان خویشتن را داد

حکایت

گرگی در صحرا گرسنه شد تجسس طعمه از غفلت بشهر آمد سگان
 در پیش افتاده سر در قفایش نهادند گرگ صحرائی حواس باخته
 هر سو میدوید تا در خم صباغی افتاده رنگین گردید از خم بیرون رفته راه
 صحرا پیش گرفت جانوران صحرائی از هیتش ترسیده بگی از
 پیشش گریزان گردیدند گرگ زبان کشوده استمالست جانوران نمود
 که از من مستبر سید و اطاعت من قبول کنید و خوش امان جان
 یافته بخدمت شتافتند گرگ در زمره جانوران گرگانی که فرهم
 آورده بودند بر اندازانیدند اینک پیش اینها که هم قوم اند از دم در پرده

نخواہد ماند پس در میان شیر و پلنگ دیو نزد دیگر درندگان تنہا
گردید روزی گرگان از دور خروشیدند اورا نیز حالت اصلی
بران داشت کہ خروشید جا نوزان درندہ ہنگی ناوم کہ عجب کارے
کردیم سر باطاعت گرگی در آوردیم شیر کہ اورا بے زور دیدیم
بر سرش زدہ مغزش پاش پاش گردید ہر کہ با ما نیت زور بازو
خود شکستہ تنہا ماند از دست زور آوران بجان آید لمصطفیٰ

زور بازو ہر کہ دارد رستم است | و رہا ندیکس از زالی کم است

حکایت

تا جرے ہمیشہ مسافر بود چندین قطار شتر حمل و قتل بارش
مینمود روزی در بین راہ شتری داماند تاجر چارہ اش ندیدہ
طمع از و برید بارش سر بار دیگر شتران کڑہ بجانب منزل براندوزی
شیر در آن لواحق شتر را دید از ہتیش کہ ہرگز ندیدہ بود
متعجب گردید از پلنگ و گرگ و زاغ کہ رفقا بود ہذا مش پرسید
زاغ گفت من میدانم و اکثر در شہر ہر کوہان شتر نشستہ بر می افشا
نش این و شتر ہمین شیر گفت اورا از خیل ایشان شامل کنی

زاغ بر سر شتر پریده بمسامش رسانید که سلطان ما اراده
 دارد تمام در سر رشته زرقا گذارد شتر زبان بلند رکشا و که نصیحت
 بزرگان خود را آمده بیا که گفته اند اعتماد بچار چیز نشاید یکے جانوری
 که با چنگال باشد دوم مردے که سلاح دارد سیم همراهی زنان چارم
 مصاحبت سلطان زاغ التماس شتر بشیر رسانید شتر گفت
 همراهی زن که مستعد باقی از سه چیز دیگر امان دادم و در خاطر جمع
 گردانید شتر امان یافته بخدمت شیر شتافت چند روز بے بهمن
 پنج اوقات بسر می نمود که روزی شیر را با فیل مجادله بود و بعد
 از حمله ما بے بسیار فیل از پا درآمد و شیر مجروح شد و زرقا بزور
 بازو و دے آفرین با گردن و پس و اما بنده مشاها را خورد و ند شیر
 که از صدمه دندان فیل طاقت شکار کردن نداشت زرقا را چند روز
 گرسنه گذاشت همراهیان شیر از گرسنگی بے طاقت بودند
 به نزد دے آمده استفسار خیریت احوالش نمودند که مانمک چور و ده
 خوان احسانیم چه شود طعم بهر سدا نازنده ما یم شیر گرفت چندان تا توانم که صید کردن
 نتوانم و وقت یاری یاران و هنگام دوستی دوستان است

هر قدر رفقایش بسیار جاب شتافتند هیچ صیدی نیافتند
 از آن که شکار می بردست نمودند زبان بمعذرت کشودند که از
 سطوت سلطان آثار جاندار گر همین شتر در اطراف بیابان نیست
 شیر غضب از جاب می جریست که شرط امان این نباشد که هر که در
 پناه آید با وی همین سلوک باید رفتار مایوس شده فراموش
 آمده با هم مشورت نمودند که تدبیر چیست و سوا می شتر طعمه که دست
 و دامن باشد نیست زارغ گفت قصه برادر بزرگ خود یاد دارم
 که ملازم سلطان بود و دامانده او را صنف می نمود و تفصیلش اینکه
 بخاری بصحرای آمد سلطان با و دو چارش شد بخاری رسید که عمر
 بپایان رسیدن آن و کباب بمصالحی که همراه داشت رو بروی
 شیر از دور گذاشت شیر آمدن آن و کباب را بخورد و بسیار
 توصیف و افقش کرد که بالو آشفته می نمودم و جان بخشی تو فرمودم
 بشرط این که هر روز این آذوقه آورده باشی گفت بدیده منت از آنجا
 ربانی یافته بخانه شتافت و چون مرد ساده لوح بود همواره بهانه
 پنج ضیافت شیر می نمود شیر دست از شکار برداشته شد و هب

کردن گذاشت رفقایش دوسه روزی بیله آذوقه بسیر برده آخر
 تجسس کرده به نزد شیر آمده زبان به فنا کشوده استفسار نمود
 که مدتی است از تصدق فرقی مبارک چیزی به آذوقه نرسید شیر
 گفت از غیب چیزی می رسد باز تجسس بر اے چه داین بهنگ
 و دو بر اے که گفتند ما که نمک پرورده خوان احسان سلطانیم از آن
 طعمه که صرف شاه می شود و اشش بهار شیر رفقاهم راه گرفته بجای
 که بخار کباب و نان می آورد و رفت بخار تا شیر را بار رفقایش دید
 در دل اندیشید که الحال وقت در رسید ترسان ترسان کباب و
 نان به نزد شیر گذرانید برادرم زبان بطعن کشود و شیر را سرزنش
 نمود که سلطان کجا بدست دیگران نگرداند و خسته بغیر خور و شیر
 را حال دیگرگون گردید پنجه بر سرش زد که مغزش از هم پاشید
 از این تدبیر در روزی همه داشتند و آذوقه بدست آمد پس با چنین
 تدبیر کرد و مزاج سلطان را بر سر خوردن شتر آورد گفتند برادر بزرگ
 تو آن تدبیر نمود ترا هم در سپه این تدبیر باید بود گفت کار من نگرید و
 تدبیرم به مینید در خدمت شیر التماس نمود اگر شتر سجان شادی

راضی خواہد بود چه جاے اندیشہ و کدام بد عہدی و بد قولی است شیر
گفت اگر شتر خود این عرض بکنند مضائقہ نبود زان غبار رفت
تمہید کردہ رو بچند دست شیر آورد و زبان بہ تنناک شادہ کہ مدتی از قصد
فرق مبارک بسر بردہ ایم الحال کہ حالت سلطان را چنین مشاہدہ
میکنم دل میخواہد خورد را نشانگر گردانیم پلنگ گفت گوشت تو مردار
بود خداوند نعمت را نرسد و اگر ہم بکار آید ازین قلیل چه بر آید
حباب خود را نشان میکنم گرگ گفت گوشت تو غلیظ و بد بوست
سلطان را روانیت وجود من از بر اے چیست من جان نشان
کنم و تصدق آقاے خود شوم زان غ و پلنگ گفتند گوشت تو ہم
طعمی ندارد سلطان را غذا اے خوشگوار باید اُشتر دید کہ نو بہت
یاران بسر رسید با خود قرار داد من ہم ازین تمہید رہائی یابم چون ملازم
شدہ ام لازم افتاد فی الفور آن اجل رسیدہ گردان کشیدہ
بعرض رسانید کہ میخواہم جان خود نشان سازم زان غ گفت
آفرین چه قدر صادق الا عقاد می کہ جان را در قدم آقاے خود دادی
رو بہ شیر نمود کہ الحال چه باقی ماندہ دیگر بد عہدی بخوار بود شیر

اشاره به پلنگ کرده کارش با تمام رسانید دوروزه غذا
سلطان یارانش گردید - لمصنفه

گرچه سلطان نیک خواستد از رفیقان بد بذر باید

حکایت

بومے بهو اے خدمت سیمرخ بیتاب ادا و صحبتش در اجتناب
بوم گفت میخوایم از خدمت استفاده حاصل کنم و بهر مند شوم
و فیض برم چون بزرگان کو چکانزا بهو از ندوشان رعایا را پرورش
سازند سیمرخ را بچالش رحم آمده التماس قبول شد چندے بخت
بهره مند بود تا رخصت خانه گرفته التماس نمود که در خدمت سراسر
سعادت فوائد بسیار دیدم و بگرد خود رسیدم از هم جلیسی تو نام آور
گردیدم میخوایم وقت فرصت گاهے از راه کرم بخت اے احقر قدم
رنجه فرما کی که آبرو و عزتم بیفرازی سیمرخ قبول کرده نوید آمدن
خود داد اتفاقاً بعد مدتادی ایام سیمرخ را اتفاق سیر افتاد بجا
که بوم نشان خانه خود داده بود قدم رنجه نمود بوم از مقدمش
سر افتخار با وج سوده مکلفیت ضیافت دوسه روز نمود کاروانی وقت

شب زیر درختی که آشیانه بوم بود بار فرود آوردند و صبح هتیه ساد
 کردند بوم از بد خصالی آوازهای برآورده اهل کاروان آواز شومش
 را شکون بدشمرده آن روز را مقام نمودند و برآی دست
 آوردن طعمه بهر مینرانی سمرغ از آشیان پریشانند و سمرغ هماغجا
 بماند چون تخمه بهم نه رسید از خفت باز آمدن در خانه نکاهل و زبید
 صبح که اهل کاروان از آنجا روان بودند خیال نمودند و پرواز دین
 درخت آواز شوم بوم آمد مبادا باز گوش زد گرد و تیری بچاکه کمان
 نهاده بر بالای درخت انداخته سینه سمرغ را بدست ساختن
 سمرغ چلیس سفله گردیده کارش با تمام رسید لمصنعه

صحبت سفله خود سردارد روزی از طور بدبیا زارد

حکایت

سمرغ چند بسا حل دریاچه بودند از تابش آفتاب تموز اراده
 سایه سرد نمودند سرطان گفت هر کجا روید مرا نیز همراه برید تا
 محروم از خدمت دوستان قدیم ننهم که بوسه تابستان درین گیتان
 نتوان زیست گفتند ما به هوای پریم ترا چگونگی بریم گفت حکمتی

عرض مینمایم که همراه بیایم هر دو سر چوبی را بمنقار بگیرد من وسطش را بدان می گیرم پرواز کنید و همراه خود بمنزل رسانید گفتند بشتر طایک گوش بسخن کس نهی و تکلم نکنی همچنان کرده چوب را بمنقار برداشت و رهوا پریدند تا بشهری رسیدند مردمان شهر هر سو بتا سازبان بقیقه کشتاوند تعجب کنان سرطان و چوب و پرندگان را نشان بیکدیگر می دادند سرطان پذیرا موش کرده از کیفیت غوغای شهریان پرسید فی الفور از سر و از گون بر زمین افتاد و ریزه ریزه گردید لمصطفی

گوش بر پند هر آئین تنهد حاصل زندگی از دست دهد

حکایت

سه ماهی بزرگ در دریا چه بودند فصل تابستان رسید و آب دریا چه رو بکمی آورد و گفتند باید پیش از وقت فکر کرد ماهی وسطی گفت آنچه شدنی است میشود اکنون تدبیر چه ضرور بود ماهی سیمین گفت الحال که آب تمام نگردیده آینه را که دیده ماهی بزرگ جواب داد که این بنه پروای شرط عقل نیست بقول شخصی مصرع مرد آخر بین مبارک بنده ایت -

باقی مختارید خواهی رسید در تدبیرش بکوشید و خواهی غفلت ورزید
 من از راه پیش بینی راهی میشوم و بدریا بزرگی میروم از جای که
 آب جاری بود شنا نموده بچاه عمیقی رسیده ایمن گردیده هرگاه گری
 تابستان بدر حه انتها رسید و آب دریا چه تشک گردیده ماهی
 گیر می روید دریا چه آورده اول ماهی دومی را بندست کرده ماهی دید که
 وقت در رسید اگر چه تدبیر ماهی بزرگ بر وقت بود از دست دادم
 و گوش به پندش نهادم حال هم از تدبیر دست نشویم در راه سعی بوم
 جس دم نموده خود را مرده انگاشت ماهی گیر ویرا مردار پنداشته
 از دست بسا حل نهاده در تجسس ماهی دیگر افتاد ماهی وقت را
 غنیمت شمرده افتان و خیزان جان بسلامت برد خود را در چاهی
 انداخت ماهی سوم که بے عقل محض بود قدر وقت را نشناخت
 اجلس در رسیده بدام بلا گرفتار گردید لمصنفه -

وقت از دست رفته باز آید

عن افلی این چنین نمی شاید

حکایت

پادشاه را وزیر بزرگ بود دیار مہام امور ریاست بقبضه

اقتدارش گذاشته که با غیان بر سر شورش آمده سر فساد برداشته
 بر اے سرکوبی آنها با فوج عظیم مامور گردید بسرعت تمام عثمان
 عربیت بجانب ایشان منطف گردانید در آن اثنا فقیر مزدور و غوث
 فتنه انگیزی قدم در شهر نهاده اشتها بر گرامت خود داد که یکے را
 فرزند می شود و دیگرے را دولت بدست می آید روز بروز شهرتش
 می افزود تا بمسامع علییه سلطان رسید و پیر اطلب نموده استفسار
 حقیقت و احوالش فرمود که که آمدی و از کجائی گفت از غیب
 سلطان را پسند افتاد و در زمره مصاحبان دخل داد و وقتی پرسید که از
 کجاست خود چیزی ظاهر کن گفت لی مع الله وقت اظهار کرامت
 بوقت خاص گذاشته شاه را مشتاق میداشت که روزی چشمه
 خود بگردانیده گفت مرا حالتی دست داد بنعمت خانه برید که روح
 الا قالب بدر می شود و به بهشت برین میرود تا از بهشت مراجعت
 نکنم و در اندرون حجره آوازند هم کسی بسر وقت من نیاید و در حجره نکشاید
 سلطان که از معتقدان بود همچنان نمونو بجایک پاس آواز داده در را
 کشاده فقیر برآمد و سلطان مستفسر احوالش شد گفت بی عرضالم

بالا روان گردیدم و شناسے داد و دہش تو بسیار شنیدم سلطان
 خوش شدہ فقیر را پائے اعلیٰ رسانید نوبت بجائے رسید کہ از
 مصاحبہ فقیر دیگرے باریاب مجھے منیگر دید تا بسختان دیگر
 چہ رسد و انتظام سلطنت کہ وہ بے خبری سلطان از حد گذشت
 و کاروبار مملکت معطل گشت ارکان تنگ آمدند و اعیان بیدل
 شدند در این ضمن وزیر باتدبیر مظفر و مسطور در رسیدہ او صلاح
 را اگرگونہ دیدہ بچکس نتوانست آمدن اورا بعرض سلطان رسانید
 وزیر عطار در دسیر با خود اندیشید کہ الحال جائے خود نمازد کسی عرض
 احوال بسطان نخواہد رسانید با فقیر از در چالپوسی در آمد و باستقوالش
 باریاب شد روزے سلطان از تصور تہور و شجاعتی کہ از دست وزیر
 بظہور رسیدہ سباجی گردیدہ بدرویش گفت اذکر امانت خویش ہم بہرہ مند
 گردان گفت سوداے ندارم کہ دست بدست دہم گردقتی کہ قسمت
 سے یادرسی دہر و وقت در رسد روزے وزیر ہم جلیس بود فقیر
 اشارہ نمود کہ حال کرامت من بہیندم را در حجرہ برید و در را مقفل
 کنید نورانی میشوم و روحم از قالب برآندہ بہ عالم بالا میروم بیک

ساعت سیر ملکوت مینمایم و باز درین عالم حی آیم وزیر باخو گفت
 ز به خوش قسمتی من که فقیر بر این اراده آمده مگر نصیبه ام یاد شده
 اورا در حجره برده در را مقفل کرده بعرض سلطان رسانید که فقیر عجیب
 با کرامت است روحش منزه و جسمش پلید اگر حجره را آتش دهید
 جسم پلید رفته روح منور میماند و فیض مصاحبت روح منور مانوق جسم
 می باشد سلطان را پسنداقدا ده حکم با تیش زدن حجره داد چون
 سلطان دید روح منور عود نه کرد از وجه تعویق پرسید وزیر بعرض
 رسانید که فقیر بس شیرین کلام بود شاید اجازت مراجعت از اسکان
 عالم بالا حاصل ننمود لمصنفه

تا که غفلت بچشم او آید

فکر بد بین بطور آن باید

حکایت

کنجشکه آشیان بدرخته که بر کنار بحر بود نمود و میضنه چندانها داد که
 هوارا انقلابی روداد با جفت خود گفت که موسم بارش شد و دریا
 بطغیانی آمد سباده طوفان شود و بیضهها را آب برد کنجشک نزد جواب
 آمد که ترا سودا شده کجا دریا و کجا درخت مقد و در دریا چیدست که

بیضه تا برد اگر آن چنان کند بسزای خود رسد و آبش خشک شود
 کنجشک ماده گفت مرا بگفته تو اعتماد نمی آید و خردمند را شاید
 که هرگاه طاقت ندارد و باز شیوه لاف زنی نگذارد و می گفت
 تا حال قدر من ندانستی و معرفت تو انا نمی توانستی اگر دریا بر سر
 بے اعتمادی آید و این بے ادبی نماید همه آب از منقار خود بر
 می دارم بلکه قطره نگذارم کنجشک ماده گفت لاچار از غرور تو بیضه
 را عدم انکاشتم و این کار به نیروی تو گذاشتم قضا را آب دریا
 طغیان نموده بیضه را مع درخت در ریود کنجشک ماده از نیافتن بیضه
 و درخت زبان بطعن کشاده کنجشک نر را سرزنشها داد و می
 در غضب شده بر لب دریا آمد و از منقار بی بیرون آب مشغول گردیده
 هیچ تاثیر نیکبشید کنجشک ماده بر ویش خندید فریاد و فغان
 بر آورد و همه هم قوم خود را جمع کرده پرسید که تدبیر این چه باشد تا
 تسکین دل سوخته گردد و این دود از دلم بدر رود همه بالاتفاق
 گفتند که این سهل بود هر یک سنگ ریزه بمقتار گرفته در دریا اندازیم
 تا خشک شود همچنان کردند آب بے بروی کار نیاوردند هر تا توانی

کہ باتوانا سیر و بمثل کنج شک ماند کہ پیش دریا آبروے خود ریزد۔

مصنفہ

ہر ضعیفی کہ با قومی چپد آب دانستہ زہر را نوشد

حکایت

در رہگذار دو شخص با ہم دو چار شدند و از نام یکدیگر استفسار کردند
یکے گفت نیک سیرت و دیگر بد خصلت خصلت نیک سیرت فرمودیم
باتو رسم دوستی بورزم و زبان کشود کہ ہر گاہ تو نام چنین
دار می پس افعالت چگونہ خواهد بود بد خصلت گفت ایمن باش
و حذر منما و در وقت استحان فرمانیک سیرت گفت من از نیک سیرتی
خود در نمیگذرم تو ہر چہ خواہی باش با تو دوستی میکنم ہر دو برادر دارا
مسافرت پیش گرفته رفتند نیک سیرت در کناری براسے طہارت
شد مکانکی دیدہ طرفی پراز گل مہر بنظرش آمد غنیمت شمرده بر آورد و بد
آگاہی داد کہ اند تعالیٰ در دولت بروے ناکشاد اگر چہ بہرہ نذاری
اما از اہر رفاقت باید حصہ برابر برداری وے گفت از دولت
تو بر خور دار و از مہربانی تو شکر گزارم پس دینہ را برگرفتہ پیشتر

رفتند چون به نزد یک وطن خود رسیدند با هم مشاور گردیدند که
مناسب وقت اینست بقدر مایحتاج برداریم و زیادتیش در بیرون
پنهان بگذاریم عندالاحتیاج بر آورده بمصرف آریک سیرت
قبول کرده هر یک قدری برداشته مابقی در زیر خاک امانت
گذاشته در شهر آمده بخانههای خود شدند فی الفور بدخصلت
معاودت کرده بر سر دفتیه رفته بر آورده بمسکن خود برو بعد چند روز
نیک سیرت گفت الحال آنچه حصه برده بودیم تمام گشته بر سر دفتیه
نمیرویم گفت چرا هر دو بالاتفاق رفته تا انتخاب هر قدر زمین را کند و کوب
کردند پس بدفتیه نبردند بدخصلت ابرو گره ساخته بخشونت پرداخته
بانیک سیرت گفت این کار تو است مرا خیر نکردی و بے اطلاع
من دفتیه کنده بخانه خود بردی همین شایان دوستی است
و گفت از طرف من هیچ قصور نیست بدخصلت نیک سیرت را
کشان کشان بدر بار سلطان پر دستغابی گردید که داد خواهی من بگنای
کنید سلطان استفسار احوال از هر یک نموده متحیر بوده بقتسمیه انفسا
فرمود بدخصلت عرض کرد که این دروغ گو است قسم خواهد خورد بهتر است

که فردا معتدی از سرکار همراه آمده تا بجای دفتینه رویم و هر دو مناجات
 کنیم آواز غیب بتأیید هر که آید زرا از دیگرے مطالبه نماید سلطان
 را پسند افتاده حکم داد که فردا بجای دفتینه روند و همین طور گفت
 بدخصلت بنانه آمده به پدر ملتجی شد که فردا در جوف فلان درخت
 بجوف رو از نظر پنهان شو چون آواز بمناجات بشنوی بصدر
 من آواز دهمی که بدخصلت درست میگوید و راه صدق می پوید پدرش
 گفت باریا بتوضیحت نمودم که ازین افعال شیعیه باز آئی
 گوش بسخنان من ننهاده میخواهی که دروغ را راست نمائی
 هر شخص را باید که شیوه راستی پیشه نماید بالعکس مصلحت
 این نباشد که ظاهرا سود دنیاے خود دانسته زبان آخرت
 نماید بمثل بوتیار که به مصلحت دید بد نهاد خانه خود بباد واد پرستید چگونه
 بود این کیفیت گفت بوتیاری از اذیت مارے تنگ دل گشته
 در ساحل دریائے مهوم و مغموم نشسته سلطان بسخنان چرب
 و شیرین استفسار احوالش کرد بوتیار وادیلان غم نهفته
 خود بعرصه ظهور آورد و سلطان دید که قاتلش در مانده از دوسے

چاره جو گردید مصلحتی که ظاهر را خیر خواهی او باشد باید داد که پسندش
 افتد و از دست خود قاتل خود شده کارش با تمام رسد گفت اینقدر
 معنوم مشود و سه ماهی گرفته پاره پاره نموده از خانه ناریا خانه را سوانداخته
 بر وراسو بطعم ماهی آید و کاریار را تمام نماید بو تیمار شادان و مندهان
 رو بخت آورد و ماهیان را پاره پاره کرده در راه را سوانداخت
 را سوبطعم ماهی تا بخت ناریا رسیده کارش با تمام رسانید چون
 چاشته خورد شد بود روز دوم را سوبارده خوردن ماهی را بخت ناریا
 مایم بود در عرض راه بخت ناریا رسید و کسی که از فکر دشمن
 آسوده در خواب غفلت بود گلویش بریده کارش با تمام رسانید
 بد خصلت از ضلالت پدید و در غضب شد و گفت اگر تو سخن
 مرا نشنوی تو خواهم زد و کسی گفت خصلت تو بمثل میمون است
 پسید که چگونه بوده گفت میمونی چند در صحرای شدت سر مالیده
 نموده خواستند آتشی بدست آورده روشن کنند جستجو کرده چند گرم شب
 تاب گمان آتش نموده در زیر پشته تارخار شک نهاده و پس پشته را
 دویده احساس گرمی میکردند طائر کسی بر سر آنها پریده از نصیحت

و پند گفت این آتش نیست که خوشحالی می کنی و میمون از سخن راست
 رنجیده بر سرش دویده بال و پرش برکنده پاره پاره کردند چنانچه
 من نصیحت میکنم از راه دوستی و تواذیت میسرسانی از فرط دشمنی
 مصرع تن بتقدیر هر چه بادا باد -

بموجب گفته بدخصلت رفته در خوف درخت پنهان گشت
 صبح که براس مناجات با ستمگر آمدند و مدعی و مدعی علیه مناجات
 کردند هم آوازهای از غیب آمد که بدخصلت راست میگوید سلطان
 به نیک سیرت گفت تو قابل مصادره گفت براس مصادره چمبر
 ندادم مگر راست میگویم دفتی را از آنجای برآورده در زیر درخت
 پنهان کردم سلطان حکم داد که این را در زیر درخت برید و دفتی را بر آید
 چون نوبت بکندن درخت رسید بجای دفتی شیطان از خوف
 درخت ظاهر گردید از چار طرف نگسارش کردند گفت من شیطان
 نیستم پدر بدخصلتم که مرا تقسیم شیطنت نموده سلطان بقصاص
 بدخصلت حکم فرمود نیک سیرت راست بود مصنف

بدیانت آنکه خوشی بد دارد

نیک را عاقبت همان نیک است

حکایت

دو شخص با هم دوست بودند بسبب قنوت معاش هتیه سفر نمودند
 در صحرا سق و دوق سر نهاده دیدند از یادری طالع لعل در راه
 افتاده است برگرفته با هم گفتند که این لعل با سبب بهار اگر
 علامتیه خواهم داشت قطع الطریق پانخواهند گذاشت مصلحت
 است از راه حلقوم فرو بریم و در صند و قیچ شکم پنهان کنیم شخصی
 اجنبی از دور دیده شریک ایشان گردید که من درین صحرا بیگم
 بر فاقه شامی منازل میکنم ملحق بایشان گردیده رفته رفته بجای
 هم رسیدند که قطع الطریق بر سر ایشان ریخته هر چند که کنج و گاو
 کرده به چترے جز پوشاکی بچند ده گذاشتند که طائرے آواز بغیان
 داد که غنیمت دارند زنهار نگذارید دزدان که از زبان مرغان
 آگاه بودند باز هر سه را دستگیر نمودند و بایر و دیگر تجسس کرده چیز
 بر نیارده خواستند بکشند که طائرے بانگ زد و دزدان را احتمال
 شد شاید در شکم ایشان چیزی پنهان بود باید از خنجر دریده تا آشکار
 بشود پس خنجر کین کشیده بر سر هر سه دیدند مرد اجنبی با خود گفت

من بیخواسم شکم هر دورا چاک کرده این تمتع بر من الالبالعکس شده که
 بهر هری ایشان شکم من هم چاک میشود پس افضل تر این بود که هر دورا
 ازین بلا بگردانم و احسانی بیخواسم و نامعلوم کرده آنها را بر نامم بدزدان
 گفت این هر دو عزیز من اند یعنی خواهم رو بروی من کشته شوند
 شمارا که گمان آمد در شکم میان چیز باشد اول ازین بیچاره امتحان کنی
 و مطلب خود بر آید و دزدان که بے رحم محض بودند شکم دے را
 چاک نمودند چیزے نیافته برگشته طارفت و لعن کرده بر او خود افتادند
 آن هر دو نیز زندگی را مفتهم دانسته بسرعت سر لیه راه خود پیش گرفته
 رفته دار و شهر می شدند بجانہ سا هو کار نادانی که دوست صمیم و آشناے
 قدیم ایشان بود فرد آمدند و متاع بهانی خود را از جلاب بر آورده تقوی
 او کردند که تو دوست حقیقی و شفیع حقیقی مائی می خواهی بذر لیه خود مال
 ما فروش نمائی سا هو کار نادان هم تصور نمود که این لعل بے بهار به
 جز سلطان خریداری نخواهد بود پیش سلطان برده بلا خطه اش آورد
 سلطان دید که این لعل جز از سر کار پادشاهان بهم نخواهد رسید میاوا
 دزدان همدست کرده درین دیار آورده باشند از سا هو پرسید

این مال که دام تاجر است و از کجا آمده و سے ہر اسان شدہ گفت
 و شخص را بگنجد بمن دادہ کہ فروختہ زربیاورنی الفور ہر دورا طلبیدہ روے
 شانزادیدہ گمانے کہ کردہ بود بہ یقین آورد حکم بقیدشان فرمود
 دشمن دانا جان دادہ از ہمارہا کردہ دوست نادان بقید آورد لمصنفہ

صحت نیک چغیر است در آب نہ چو ہمیزم کہ ہمسہ نارسود

حکایت

طوطی را دو بچہ بود یکے در دام دزدان آمد و دیگرے ہمدم
 فقیری شد اتفاقاً سلطان بسیر شوکار سوار گشتہ سر بصر ہانداہ از
 ملازمان دور افتاد بجایے دزدان رسید کہ بچہ طوطی غوغا نمود
 بگریہ بگریہ سلطان فہمید جاسے دزدان ست چابک بر اسپڑہ
 دو آیندہ از آنجا خود را بمنزل فقیر رسانید بچہ طوطی دید از دور آہ از میان
 کہ خدا خانہ است آباد کند حاضر نان و آب بخور سلطان را استعجاب
 رونمودہ از بچہ طوطی استفسار فرمود کہ این چہ معاملہ خواہد بود ہم قوم
 تو آن سلوک کردی تو این سلوک گفت ماہر دو از یک پدریم الا
 از اثر صحبت است کہ ضد یکدیگریم لمصنفہ۔

قول بزرگاست که خود گفته اند

صحبست همچن اثر می کند

حکایت

فیلمست بد رخت پیوسته شاخهایش در هم شکست آشیانه
 کج بخشی معیج پایش پامال گردید کج شک رنجیده در پی انتقام افتاده
 زبان باستغاثه پیش جانوران کشاد گفتند فیل قوی وزور آور و ما ضعیفیم
 چگونه انتقام کشیم بعضی گفتند همت نگذارید و کار با همتی بر آید
 زبور عسل گفت اگر چه من از همه ضعیف ترم تدبیر می کنم چشم فیل
 را می گزیم طائر در از منقاری بگفتار آمد که اگر زبور چشم فیل را گزید
 مضطرب شد من بر سرش می پریم و از صدقه منقار تخم چشمش بر می گیرم
 غوک گفت هرگاه فیل نابینا گردد دیده از بے آبی کام و دهانش
 خشکید من بچایم آواز خواهم کشید که دست بچسب آید
 در چاه افتد و کارش با تمام رسد بمثل آنکه رشته اگر چه زور می ندارد
 چند نخ که بهم تابید فیل را از پا در آورد و بموچ بگفتار بگرد آورد و فیل
 دمان را بچاه افکند و پلاک کرد و ندانم صدفه

اگر خواهش انتقام دارد

تدبیر بصلحت بر آرد

حکایت

صیادی دام دادنه بنهاد طارزان دیدہ چشم طمع کشاده همه خواستند
 دانه برچسبند مرغی زیرک بانگ زد که باین دانه پُر فریب فریفت
 نباید شد چرا که درین صحرای گسسته کاروانی روان نبود که ذلّه باقی ماند
 کسے زراعت ننمود که دانه خوشهها افتاده باشد پس خردمند
 را نشاید بطمع مثل زنار دار ترک جان نماید پرسیدند این چگونه بود گفت
 زنار داری باریقی مسافرت نموده بر لب تالابچه رسیده دید شیرے
 در وحل افتاده از دور غریب بر کشید که از کم طالعی در چنین بلا مبتلا
 شده و سید انم وقت رفتن آمده میخواستیم این جواهر گراستایه که میتوان
 را کشته اندوخته ام توشه آخرت کنم زنار دار فرمود که تو درنده سن
 چگونه اعتماد بنوخواهم کرد گفت اکنون دم رفتن است فکر ثواب
 دارم نه عذاب بقول شیخ سعدی قدس سره مصرع

بدوزد طمع دیدہ هوشمند

قدم پیش بناده رفیقش مانع شده اجازت نمیداد گوش بر سخن
 ناصح مشفق ننمود زبان کشود که شیر را نمائد جابه دم زدن چه جابه

دیگر کشتن این ندانست که خود را بحکم اهل مستعجل خواهد بود قدم چنان
 زفت که گل دلای تا کمزش گرفت شیخ شنود گردید پنج بر سرش
 رسانید مبادا بفریب دانه این چنین فریفته شود طائران گفتند این منحوس
 زبان درازی داده گوهمواره مار از چنین کلمات گرسنه میدارد و بطلب
 روزی مار البسی کردن نمی گذارد همگی بجانب دانه خراسیده که صیاد
 در کمین بود دام را کشید بعد گرفتاری زبان بطعن یکدیگر کشادند و همه را
 سرزنشها دادند که گوش به پند بزرگان ننهادیم بدام بلا افتادیم
 طائر ناصح که حال آنها دید فریاد برکشید که اگر چه وقت فرصت از دست
 شد اکنون هر قدر در بال و پر زور دارید به پیرید و دام از دست صیاد
 به پیرید همه پرواز کرده دام را در هوا برده ناصح که همراه دام در پرواز بود دام
 را در صحرا بماند دوست صمیم خود موش فرو آورده احوال اشکاف
 کرد که برای امتحان بدر تو آمدیم و بتو ملتجی شدیم که دوست بوقت
 صعوبت بکار آید و هنگام سختی مدد نماید موش که دوست صادق بود بدندان
 عقده کشائی آنها نمود گوشش به پند بزرگان باید نهاد و در امتحان دوستی
 بوقت صعوبت باید کشاد لمصنفه

گوش بر پند بزرگان به نهید تا که از پنج صعوبت برهید

حکایت

راجه هوس دنیا از سر برداشته در دل شوق محبت الهی داشت
خواست فیض صحبت کمالان در یابد و از خدمت شان استفاده
نماید شهره بزرگی در شهر می لبید شنیده بختش روان گردید که
در بیابانی یک کهار پالکی برض اسهال ناتوان افتاده جاسو جان
به تحس کهار دیگر بر سر نهادند بزرگی را در زیر درختی منزل ساخته بر^{صفت}
جسم خود گداخته دست از دنیا شسته بمراقبه نشسته بود و سنگیر
نموده تصور کهار کرده بر زیر پالکی راجه آوردند بزرگ مذکور کوکاسه برآه
راست قدم نهاده بار بردوش کج و کج رفته برو افتاد راجه بر سر
عتاب آمده چوبی بر سرش زد فقیر آزار دوش را بهیچ بخیالش نرسیده
پالکی بردوش می کشید و از ناتوانی هر بار کج شده برانز درمی آمد
راجه باز بر سر عتاب شده چوب دیگر به پهلوش زد فقیر صبر کرد مگر لفظ
بے اختیار بزبان آورد که این کتاب غیب است جز حاصل اعمال
خود هیچ نیست این سخن در دل راجه اثر نموده با خود اندیشید که این شخص

دو مرتبه کتک خورده و زنجیر مگر سختی غریب بزبان آورد باید استمفساد
 احوالش کرد از پالکی بر آمده باد و در تکلم شد که کیستی و از کدام
 قومی و منزلت کجاست و پدر و مادرش کیست گفت من هیچ قومیت
 هیچ است و هیچ را منزلت هیچ جان بود و هر که پیدا کند و جان دهد
 پدر و مادری را سزد و راجه پایش افتاده سر در قدمش نهاده گفت
 از من تصور شده بے جهت تر از نجانبدم معاف فرما گفت تصور
 شما نبود همه کرده با بود از ماست که بر ماست مقصودت چیست
 و کرامیجوی و چرا از شهر آواره راه صحرا می پویی گفت در تحسین بزرگی
 شتافتم ترا یافتم حالا کجایم و کرا جویم از دنیا سیر گردیده پادشاه
 کرده دست کشیده ام متمسک بحرقة الخیثه شده جنگ بدانات
 زده محروم مساز براه نمودن حقیقت بنواز که دنیا چیست و این آفت
 از کیست گفت شوق این نبود که تو دلدی میخواستی بار خود بردوش
 دیگران گذاری آسوده در مکان متمکن لامکان که بوه گفت اگر این
 قدر نمی یافتی در پے تو نمی شتافتم را ہی بنما که دل پر دانه وارد رسوز
 گداز است و جان شعله سان در پرواز است گفت مطلوبت کیست

و مطلب چیت گفت مطلوبم ذوالجلال و مطلبم وصال گفت
 دوئی ثابت نمودی که زبان بشکایت از جدائی کشودی حباب دیده
 آب فراموش گردیده و هیزم پنداشته دست از آتش برشته
 اگر از مروه یاد درودی حباب همان آبست و اگر چوبی بسجونی سحری
 هیزم همان آتش است از خودی خود گذشته همه جا جلوه او بینی
 لمصنفه

غیر حق هیچ نیست میگویم | جلوه اوست هر کجا بینی

حکایت

زائمه را با آهوس سر رشته دوستی محکم و عمر خوش میگذاشتند
 با هم شغالی غزال را فریب دید پا خود گفت از گشتش سلتن باید کرد
 از دور آهورا بانگ زد که مرا خواش دوستی با تو بود و گفت
 کاسه با تو براسه زلفه و در هیچ بادیه ترا ندیده آشنائی با بیگانه
 که گفته مرا که با تو نسبی نیست دوستی با من و جهرش چیت
 شغال گفت و جهرش این بود که در خدمت استفاده مرا حاصل شود
 آهو گفت در حقو مال خود برود با هم جنس خود هم محبت شود که

تراد کیش خویش بر بند و آئین ملت خود آموزند من غزال و تو شغال
 صحبت من بکار تو نمی آید و مرا مصاحبت تو نشاید و گفت
 آئین تو خوش دارم و میخواهم کیش خویش از دست بگذارم آهوا ای سخنان
 چالو سوس بر حالش متوجه شد که درین صمن زانغ آمد دید شغال
 بیا زد و غزال نشسته زانغ متغیر الحال گشته پرسید این نامحرم
 چرا با تو هم نشین گردیده آهوا گفت این خواهش خدمت من بسیار
 دارد و شیوه عجز و الحاح نمیکند و این هم باشد مصالقه ندارد
 زانغ گفت مصلحت نیست نا جنس را به پیش خود راه دهی و آنکه
 کماهی از احوالش آگاه نشوی که بسیار خوش ظاهر و بد باطن در
 روزگار بهم میرسد لهذا هر نا جنس را جا به صحبت نبود و دفعه
 غیب معتمد نشود آهوا گفت اذیت این بیچاره بر من از چیست
 اینجا جا به اندیشه نیست زانغ گفت این دوستی بعید از داناتیست
 سخنی بیا دم آمد مطابق بهین پرسید که چگونه بوده باشد این
 گفت مرغی چند بر درختی آشیانه گذاشته بودند بومی ضعیف
 از قدیم در آنجا موی نموده از سخافت و بر طاقبت پر زدن نبود

مرغان بر احوالش ترحم کرده آذوقه که برای بچگان خود آورده
 حصه بیوم داده میخورد مرغان که میرفتند در پاسبانی بچگان مرغان
 بسیر میبرد گریه به زیر برهان درخت وارد شد بوم بغوغ آمد که ترا می
 و چشم از منقار میگذراند گریه گفت از مردی همین یابد که هر که در پناه آید
 آنرا بکشند یا برانند من در خدمت گذاری مثل تو پیری خواهم
 بود دوا مانده است صرف کرده استفاده خواهم نمود بگو و فریب
 بوم را بر آه آورد که گریه را هم صحبت خود کرد روزی چنتا گرسنه
 دشتند بسیر برد تا اورا اطمینان شد بوم بچها را مرغان با اعتماد
 گریه گذاشته خود بخواب راحت رفته دست از پاسبانی برداشت
 گریه هر روز یک چوزه مرغی میخورد و وقتی که مرغان می آمدند
 رو پنهان نمی کرد طائران دیدند که بچگان رو بکمی آورده در اینجا که غیر
 بوم نیست البته ابرده خورده بکمی متعین گشتند و بوم بیچاره را کشتند
 همچنین نشود که این شغال با تو همان آتش در کاسه کند شغال از کلمات نصائح
 آمیز زانغ بر نخیزد از زانغ پرسید که تو کیستی مثل من جسم من
 آهنیستی رفته رفته دوستی با منی کرده و پی بجهت بش برده چشند

که خود را ذی اعتمادی شمری و بمن منطه بد میبری زان گفت
 من دفعه در صحبت آهوا اینقدر رتبه پیدا نکرده ام بلکه بارها مرا
 آذینوده و در رفاقتش رنجها برده ام باطن هر کس بیکد و صحبت
 منکشف نمی شود بقول شیخ سعدی شیرازی قدس سره العزیز

میت

تامر و سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
-----------------------	-----------------------

حرف زد و میزنی و میخوانی آهوار در دامم بلا گرفت ارگنی آهوا گفت
 این بیچاره در پناه من آمده دامم کجا دارد که گرفتار سازد زان گفت
 از صحبت ناجنس نترسی آخر سخن من برسی غرض بجا پلوسی دروش
 جاس ساخت همواره نظر بر کوشش می انداخت که بچه تدبیر است
 خود سازد و ازین اندیشه پیرداند و دزدی تقریب نمود که در فلان
 جاکشت زار بسیار خرم پراز خوشه های جوار است چندی
 بسیر آنج باید بود آهوا بغریب دست ظاهری برآمده در آن صحرا
 شد و هر شب در آن کشت خوشه های جوار را تصرف می گشت
 ذراع متحیر گردید که این دزدان کجا بهر سید دامم بگسترانیده آهوا گرفتار

گشت و شغال منتظر بر سرش بنشست که کی مذبح شود تا پاره گوشتش
 بهره خود برد آهوا نصیحت زارغ بیا دآمده باشغال گفت الحال
 بدام افتاده ام و کار از دست شد چون دندانست تیز بود شاید بسعی تو
 دام بریده شود شغال گفت این وقت بسیار متبرک باشد نصیحت
 بزرگان یاد دارم که امر دزدان خود کار بر نیارم مگر فیر و آهوا
 گفت فردا که کار تمام است چه حاصل ازین سخن با ناگاه زارغ بر
 کنان در رسید آهوا در دام بلادید پرسید که این حالت چیست
 بگفتم این اجنبی قابل صحبت نیست از سخنان من تغافل فرمودی بے
 استخوان بر گرفتار او کردار نمودی گفت حالا چکنم سعی نما ازین بندر بکنم
 که دوست بکار آید در وقت صعوبت نه هنگام آسائش در راحت
 مثل کنجشک که دانه خورد و پرواز کند زارغ گفت اکنون وقت
 فرصت از دست برفته چاره بهتر ازین نیابی که هنگام صبح دست و
 پا بسیار زده خود را مرده انکاشته بیجان نمائی صیاد که
 آمده ترا مرور بیند طمع از گوشت بریده دام بر چید اگر این تقریب
 خواهی کرد جان بسلامت خواهی برد آهوا چنان نمود همز آزارع

صبح آمده آهوار در دام دیده فرحناک شد که امروز دزد بقید افتاده
 قیمت دانه های خورده خواهد داد نزدیک آمده دیدم رده بود برنجید
 که دام خراب نمود فی الفور دام را برچید که زانغ در بالا گفت الحال
 وقت است آهوها بر خاسته دوید زار ع دید که آهوز زنده بود فرار
 نمود در غضب شد و چوبی که در دست داشت بر سرشغال زد که امروز
 ردی منس تو دیده بودم که صید را بدست خود برد نمودم لمصنعه

دستی لجباز امتحان شاید نه بجز چیز خود بیالاید

حکایت

صلاحی از کثرت عیال بقوت شب محتاج بود هر چند دست و بازنی
 میکرد و خلش با خرجش برابری نمی نمود خواست جایجا شود و بمسافرت
 رود با زن خود گفت که مصالحت چیست قسمت بادین شهر نیست
 زن گفت حدیث بزرگان است السعی منی والای تمام من التبعیت
 و سلامت خدا همراه گام زن شده راه میرید تا بشهر می رسیدی بخت
 شاقه در مدت دو سال پانصد گل مهر خواهم کرده بخاطر آورد الحال
 فراخوار احوال بهم رسید باید اهل و عیال را از انتظار برآورده از فقر و

فاقه را بنید منزل بمنزل طے مسافت نموده در بیابانی از بیجوانی زیر
 درختی خوابیده راه زنی بر سرش رسیده مالش دزدید چشم که داکر
 اثری از گل مهر با ندید در شش و پنج افتاده که میتوان بدر
 بدر می محنت کرده مال بدست آورد را ایگان بباد داد اگر سخته
 میروم امیدواران که چشم پراه اندنا امید گردیده چشم خواهند پوشید
 هر چه باد اباد باز قسمت آزمائی نمایم چیز بدست آورده بختانه
 بسایم از همان جا باز گردیده بشهری رسیده ملازمت امیری اختیار
 کرده هزار گل مهر گرد آورده بدو مسافری عزیمت ولایت نمود
 روز و شب در فکر فاقه کشی و مانند گان می بود لمحہ لمحہ چشم بجافط
 خریطه که داشت می کشود همراهمیان دیدند این را بارگرا می بود
 که این قدر خود داری میکنند بر سر قابو سخته از قابو شان بجا
 حذر جانفش بردند و حلاج را محتاج شام شب کردند بیچاره از
 خواب غفلت بهوش آمده دید سرایه عمرش رفته دلش شکسته
 با خود گفت آنچه فراهم آوردی محاصلش این شد که تلف کردی
 حالا زندگی هیچ است قدم پیشتر نشاید نهاد در فتنه در چاهی باید افتاد

سعی قسمت هر دو مجسم شده قسمت با سعی گفت گو آمد که هر قدر
 در قوت داشتی بفعل آوردی آخر دست گرفته خود را از سبب
 گر سنگی از جان سیر کردی که بپای خود بچاه می افتد و جان
 شیرین تبلیخی سید برگشت کار من همین بود که از سعی چیزی به دست
 ننود تو که رحم نداری قسمتش را قسمت خود کرده یعنی گذاری حال وقت
 تو است گفت قصور من چیست معلوم می شود در مقدر و سئیت
 بیابا زما بکم که چه می شود و من غش نمایم که بچاه نیفتد هر دو پیش
 رفتند و به نصیحت گفتند اے نادان چرا تحمل نمی سازی و خود را
 بچاه می اندازی دے گفت کسی جان خود مفت نمیدرگزیستی
 گفتند جلدی کن سخن ما بشنود و تاجر ما درین شهر هستند نزد ایشان
 رفته روبه هر یک خوش کنی بهمان جاده برو یا تمتعی برداری یا کمان
 مفلسی بر شان گذاری همچنان که در روز اول بر در یک سوداگر دے
 آورد و دید مال لکو کما دارد و یک جبه بکسی روان دارد نانی که بهماننداری
 در پیشش نهاده بود از آئینش لکس همه روز استفرغ مینود روز
 دوم بخانه سوداگر دیگر رسیده شکوہ دیکه مسافران و فقیران

و سوداگران بر درش روی می آرند و هر یک بقدر قسمت حصه میبرند
 تا جبر میزبانی مهان نموده از نان و آتش و نقد بقدری که بی
 نیاز شود سلوک فرمود باز سهی و قسمت مجسم شده پیشش آمده
 پرسیدند که رویه کدام ترا خوش آمد تا جبر اول که لکوکها انداخت
 چندین از بخل ترش رویه که لقمه نان شبانه روز هزار هزار من شکر
 خورده نشود تا بال دیگر چه رسد منکه بقا که کشی و دلیست حیات
 می نموده تمام روز بخورد و لقمه نان در جان کند فی بودم تاجر دوم که از
 مال و منال با حشمت و احوال است بکشاوگی دست و جبین یکی
 از جهان برداشته انبوه خلایق بر درش قفقه هجوم مگر است
 بر انگیزین رویه ایون مرا خوش آمد که مال لکوکها دست بدست میدهد
 قسمت گفت الحال طالع تو یا وری نموده هر کجا خواهی برو قسمت
 تو همراه خواهد بود اما این رویه که پسند افتاده فراموش نباید
 فرمود از آنجا روان شد بجائ در بین راه فرود آمد از گنجی گنجی یافت
 بابتل در گرم بجانه شفا فته چون دست از داد و دهش نکشید
 مالش بسیار است بجانه رسید لمصنفه -

شرط عقل اینکه سعی بنماید تا بتقدیر او چسبی آید

حکایت

ل
بنجاری رازن فاحشه بود اکثر اوقات شوهر را فریفته بکار خود مشتغول
می نمود و دزدی خواست بفراعت بگذراند و محفل عشرت را خالی از
محل کرده اند با شوهر خود تفریحی کرد که درین شهر مزد کم میسر و کسی برای
کار ترافعی برد حاکم فلان جا عمارتی بتیار میکنند هر که برای دست کاری
می رود بالمصناعت اجرت میدهد بنجار مکار که آگاه بود از آن مکاری بظاهر
گفت آرس و در باطن خواست که پرده زن بدر و آن راز را از
زاویه خفا بدر برد همیشه رفتن با تفریح کرده اند و همیشه برگرفته روزه
براه آورده زن را حالت دگرگون گردیده باشتاپایم رسانید که گس
از طعام بر آورد و خوان آماده محتاج دست دراز نیست خانه را
خالی کردم آشنایش چون پروانه بگردش می گردید با هم مختلط گشتند
که شوهرش در شب ناله بطوریکه کسی واقف نشود سرور و
پوشیده خود را بجنایه رسانیده در زیر پلنگ متوازی گردید زن برای
رفع حاجت برخاسته چشمش بشوهر افتاده خود را باخت

آشنایش پرسید چه شد که رنگت پرید انگشت بر لب نهاده چشمک
 زنان پانحش داد که آشنائے تو بنک باد همچو تو زشت صورتی
 را که می پرسد از صحبت به تنگ آدم دلم نمی خواهد باز رویت نیم
 فریبت نمی خورم شوهرم نیک خصلت و خوش صفت و زیاده عین
 و با وفاست بعد جان بهر دم دل میخواند فدایش شوم و امر و ز که
 جدائے اتفاق افتاده پارچه بر پاسته در عقبش میروم اگر خدا
 نکرده آفتی در بین راه باورسد همراهش خود را بسوختن میدهم
 که گفتند هرگز از نیک بخت باشد خود همراه شوهر خود را بسوختن دهد
 در آخرت بهشت رود و دایله از زیر پلنگ بر جسته تصدق و بلاگردانی
 زن گشته که هرگاه این قدر مراد دست داری دم رفتن هم نهانی گذاری
 چرا من پس رو تو لشوم و تصدق تو نگر دم لمصنفه

مردا بله در فریب زن شود	و اے بر آن کوز خود غافل بود
-------------------------	-----------------------------

حکایت

روستائے وضعیفی که درائی نمود ز نقش که تازه نهال بود
 از صحبتش اجتناب می ورزید هر چند مرخواست بزور روز و گوهر

در کنارش آورد کتاره گیر گردید درین تلو اسرا افتاد که گوهر مقصود
 بدست آورد دست بنیداد شبی دزد در خانه کرواتاے نزدنش
 ترسیده دودیده ہم آغوش شوهر شد روستائی از شادی غوغاے
 عظیم کرد که اسے دزد قدوم سہینت از دم تو سہینتی بختاے آورد ہر چہ
 درختاے دارم تواضع تو کردم بگیر و بیز دزد دید کہ این عجب شخصے است
 با ادبے پیچید و اورا بقتل رسانید روستائے آواز بلند برداشت
 کہ فلان جواہر بیش قیمت و فلان اقمشہ مگر ان بہاست نباید
 گذاشت آواز غوغاے روستائی بگوش مردمان شمنہ رسیدہ
 خود را رسانیدند روستائی گفت اسے پاس بانان من شکر گزار
 این دزد دم ہر چہ خواہد ببرد پاس بانان دیدہ کہ این بقتل
 از دزد می ترسد کہ مباد اورا بکشد و شکیں کردہ بختاے بردہ بصلتہ

روستائی گر بظاہر ابلہ است	لیک از تدبیر کار خود سمود
---------------------------	---------------------------

حکایت

زنار داری خواہش گوشت گوسفند داشت بدریوزہ گری
 از خانا قدم بیرون گذاشت کہ گوسفندی از تصدق از در بدری

بہم رسانیدہ بردوش نہادہ براہ افتاد و اباست ہا دو چار ش
 شدند و با ہم مشورت کردند کہ دست بروے کینم و گوسفند بہر طور
 از جنگش بر آریم از ہم پاشیدہ ہر یکے بر اسے روان گردیدند و
 یکے خود را بزنار دار رسانیدہ پرسید کہ این سگ مرور بردوش
 از چہ میکشی وے بختوت گفت مرور توئی گوسفند را زیادہ از
 چند قدم نبردہ شودہ دیگر بر خورد باد وے گفت گو سالہ مردہ در سربا
 زنار دار زبان بجوابش نکشاد کہ منشی خوردہ شدہ اورا بردہ یاد میگید
 باز چند قدمی رفت شودہ سیم رسیدہ گفت کہ اسے شخص
 شیطان بر سر دوش بود زنار دار را وحشتہ شد کہ البتہ شیطان
 است ہر دم بصورت دیگر شود الحال بہ صورت پلید خود پید اگر
 از ہم انداختہ دوید و اباستان چہما زدہ شاد ہما کردند و گوسفند را
 بمصرف خود آوردند۔ لمصنفہ

مرد بد اطوار از تن ویر خود	مال ہر کس از فریبی میخورد
----------------------------	---------------------------

حکایت

دو سلطان را با ہم نزاع شد یکے بزرگی کے غالب آمد

مغلوب از ارکان مصلحت دید که دشمن قومی شده تدبیرے کنید
 اول یکے گفت چیزے مدار نمودہ صلح باید فرمود و دومی گفت فوج
 را آراستگی دادہ رو بکنگاہ دشمن باید نہادیم و می صلح دانست
 کہ باستصواب سلطان دیگر بایست مقابلہ باعدا نمودہ مصطلح فرمود
 چہارمی بعرض رسانید کہ از مکر و فریب زورش تمام خواہد گردید چہی
 گفت در حصن حصینی باید رفت خود داری نمودہ در پے جمع
 آوری بود سلطان را راے مزور پسند افتاد حکم داد کہ تدبیر این
 نماید گفت کارے کہ از دستم می آید می کنم و تا دسترس دارم نیکنم دارم
 الحال مرا مجروح بکنید و در اینجا تنہا بگذارید شما بفلان قلعہ رفتہ محصور
 گردید کہ من کار خود میکنم و دشمن قومی را بدست می آورم سلطان بگفتہ
 وے عمل کردہ روے بقرار آوردہ خود را با لشکر بہمان دژ بپاؤ شاہ
 غالب دید کہ دشمن روے بفرار نہاد جاسوسان بتجسس فرستاد کہ
 اگر کس ماندہ باشد بیارید تا از وے استفادہ احوال کنند
 ملازمان تنخص و تجسس کردہ بہمان مزور مجروح بدست آوردہ در حضور
 حاضر نمودند شاہ تفتیش احوال سلطان مفرور فرمود وے بعرض

رسانید که از زبان درازی احوال من باین صورت گردید همیشه از راه
 خیرخواهی بخدمت سلطان نظام معروض میداشتم که خیر اندیشی
 این دولت خدا داد را سرایه سود بهبود خود نمایند و در زمره متابعان
 حضرت آید تا موجب فلاح و دستگیری او شود و ازین بهتکه
 آسان بدر رود و چند کلمات ثنا و توحید بمسامعش رسانیده که
 بادشاه جان بخش است ازین جان مال نخواهد رسید در غضب
 شده مرا باین صورت گردانید سلطان گوشت چشم التفات بوسه
 نموده در سلک مقربین منسلک فرمود بعد چند بضر و الا
 رسانید که ازین عنایت بے نهایت میخواهم جان بازمی کرده خدمت
 نمایانی بجای آرم و بطور خوش بے جمعیتی و نقایص امر او عدم
 استعداد مال و زرد نهنگامه سپاه برای طلب تنخواه ظاهر ساخت
 بادشاه را بر گفته اش اعتماد آمده ویرا بخواست هر روز نطفه بیشتر
 از پیشتر نموده رتبه اش می افزود از کان سلطنت هر یک التماس
 نموده اول یکے گفت این شخص از طرف مخالفت است مداخلت
 زیاده نباید داد که هرگز خیرخواه این دولت نخواهد بود شخص دومی گفت

اگر دخل دادن در امور باینطور منظور بود باید اول امتحان شود سیمی
 گفت این شخص از طرف مخالف است موافق شد باید شکر
 این بجا آورد که واقف راز عدو بدست آمده اکثر مبالغ خطیر بر صفت
 میرسد تا اینچنین کسے بر اسے دست یافتن بر اعدا بهرست میشود
 بادشاه گفت که این شخص بس اذیت کشیده واقعی میگوید حالا در دشمن
 تاب مقاومت بنود باید تا خود سازی نموده بصلاب جهنم که واقف
 کلاه است تعاقبش کرد و دمار از دوزگارش بر آورد و مفتخری چون دید
 که کار باینجا کشید مخفی با سلطان خود پیام فرستاد که وقت حرجت
 کار را از دست نیاید داد الحال کار خود میکنم و شکر دشمن بجا
 قلب میرسانم در اندک دست و پا زنی کارش با تمام رسانید و بیک
 جانب کنگر با سه قلعه را منهدم سازید و در کین گاه جمعیت خود را با سالار
 جنگ مستعد بدارید که دشمن تصور کند اینجانب شکسته یورش
 آورده گشته گردد سلطان منهرم شده بموجب خیر خواه خود
 عمل نموده و از آنجانب که بعرض سلطان غالب رسانید که وقتی که
 شریک محبت پادشاه ظالم بودم از اهل مشورت سماعت مینوادم

فلان قلعه استحکم است لشکر آسنا کشیده محصور باید گردید تا قابو بست
آید مخالف از شنجونی از هم پاشد شاید اگر قضا ایشانرا باین خیال در آسنا
کشیده از اقبال بیمال چون واقف کارم زود پیاداشش خواهند
رسید راهی مخفی میدارم که با حسن وجه قلعه مفتوح گردد و دشمن بدست
آید سلطان ساده را را که وای پسند افتاده روی بجانب
آن قلعه نهاده باشکری عظیم پادشاه رسید مفتری راه تمامی کرده
از جا که که کنگر با قلعه ریخته بود شاه را با سپاه برده تا بمکان
که سلطان خود را با سامان جنگ در کمین گاه نشاند هگی را بقتل
رسانید سر سلطان بر سر ستان کرده نزد شاه برد و لم صنفه -

مشو غافل بظاہر با دشمن | که چون صبل غم دم رنگی آرد

حکایت

گازری خرمی را پوست شیر پوشانید شبها در زراعت با
مردم سرداو میچید هم توانش مانع شده که خزان دست رفته روزی
حاصل این تلبیس ببار خواهد آمد بر سخنان شان گوش نهاده هیچ جواب
نمیداد با قین از ذیبت بجال آمدند و از دهنش شیر بر خردست انداز

نمی شدند اتفاقاً قاشبی خرد زراعت گاه بعبادت خویش
 نهی بر آورد از حالش آگاهی کماهی حاصل کرد چوبه بر فرش
 زد که شکافته خون برآمد گازر متاسف کردید که اگر سخن یاران می شنیدم
 کار خرابانجامی رسید - لمصنفه -

مگر هر چند کار گرفت | لیک در راستی خلل نرسد

حکایت

کنجشک در درخت آشیانه داشت بجهتی برآمده آشیانه جان
 دیگر نهاده که الفت وطن مالوف نگذاشت بجان مراجعت نموده
 دید طوطی در آشیانه اش جاگزیده کنجشک گفت تو کیستی که خانه
 غیر را خانه خود دانستی جواب داد که اگر خاک شامت قباله کجاست
 نشنیده که کنار دریا و بر بیابان و دریا و کوچه های عظیم شان مال کسی
 نیست مال لایملاک را هر که مستقر شود بید تصرف مالک بود گفتگوی
 هر دو بطول انجب امید که زان غم در رسید و چه مجادله پرسید طوطی
 تصرف را دلیل ملکیت خود آورد و کنجشک از ان خود دانسته اظهار
 غضب او کرد زان غ گفت نزاع مکنی دشمنه درین نزدیکی است

ہمراہ من بیائید تا کیفیتِ دعویٰ برسد و انصاف کند عذر کرد
 ہر دور نزدیک گریہ آورد چون چشمِ شان بدشمن افتاد و زبان بطعن
 زار غکشاوند کہ تو عجب منصفی کردی ما را بجایے کہ خانہ بر اندازست
 آوردی زار غ گفت این گریہ ہوا دہوس دنیا را گذاشتہ در صحرایِ ^{صفت}
 دست از تقدی برداشتہ گریہ از دور آواز داد کہ من دست از دنیا
 شستہ بعبادت نشستہ باین کار با کارے ندارم دردِ سر بہ من
 مدہید پیشِ حاکم دیگر رفتہ رفقِ نزاع خود کنیہ کنج شک و طوطی تصور
 نمودہ کہ واقعی متراض خواہد بو گفتند ما بجایے رفتنی نیستیم بر انصاف
 تو را صنی ہستم گفت من کرم نمی شنوم پیشتر رفتہ و ما بہ النزاع
 گفتند گریہ پنچہ زدہ منصف شد ملصنفہ۔

بہتر از خوے پدر خصلتِ خود	بیازارد بہر ساعت دلی را
---------------------------	-------------------------

حکایت دو کس را ظاہر دوستی بود یکے در پے دیگر شدہ سعی ہامی نمود
 کہ بہر طور اورا از پا در آرد و مالی کہ دارد بدست آورد روزے تقریبی
 باریق نمود کہ بسیر میروم و تماشا سے باغ و راز می کم آشنایے
 غافل کہ دوستِ ظاہری را یگانہ میدانست نہ یگانہ ہمراہش

از آبادی برآمد و متوجه سیر صحرا شد و می چنند او باش جا به در کین داشته خواست
 کارش با تمام رساند و از قید حیاتش بر ماند و در کین گاهش برده او با نشان را خبر کرد
 دوست غافل چون او باش را دیده از دوست ظاهری پرسید که اینها کیستند
 دور اینجا پنهان بر اے چیستند گفت نمیدانم کدام اند مگر در دانستند جواب
 گران بهای که داری تفویض ایشان کن چرا نزد خود میگذاری و
 بیایم آمد که اے دوست جانی من تو پیش ازین چرا آگاه ننمودی
 که جواهر کمون خاطر را همراه آورده و تواضع نشان میکردم مرا معلوم نبود که
 ایشان خریداری جواهر خواهند نمود دوستش پرسید تحقیق جواهر
 را در مکان گذاشته همراه بر نداشته گفت آری اگر اعتماد نداری
 همراه بیایم تا در صند و قچه که هست ملاحظه نما در جوابش گفت بشتر آنکه
 همراه گرفته باز آئی در صحرا سیر و تماشا کنی قبول کرده رو
 بشهر آوردند بعد رسیدن به آبادی دوست غافل معاف
 جواهر را از جیب بر آورده نمود و صند و قچه همین بود جواب گفت
 چرا آنجا نشان ندادی خریداران منتظر اند بیا برویم در آنجا بفروشیم
 دوست غافل از دوستی گفت مرا حکایت غوک دانا و گادابله

بیاد می آید پس فریم نشاید پرسید چگونه بوده است آن در جواب
 آمد اما مقصود غوک چنان بود که غوکی در چاه بی جا گزیده چندان از جسم
 قومان رنجید که پے دفع نشان بهلاک خود را ضعی گردید از چاه برآمد
 و بر در سوراخ مار شد آوازے بر آورد که آذوقه وافر می خوراک
 تو خواهم کرد الا اینکه اذیت جانی بمن نرسانی مگر از گرسنگی چون گوش
 روزه دار منتظر صدای طعام بود بدوق تمام مشی نمود در چاهی که
 غوک نشان داده افتاد همه غوکها چیده چیده بلعید و بخت لغوک دانا
 رسید مار گفت گرسنگی من ثرفت الحال غیر تو نیست جز خوردن تو چاره
 چیست غوک گفت من خود پیش تو حاضرم کجا میروم اگر مرا خواهی
 خورد مرا بکنایت تو خواهد کرد این اراده دارم که شیوه دوستی
 نگذارم و جائے بهتر برآی تو پیدا نموده ام مار گفت ازین چه بهتر
 جلد بتلاش پرداز و آذوقه مهیا ساز غوک دانا از آنجای خود را بمانده
 بچایے دیگر خریدار منتظر مانده وے باز نگردیده باز گو گفت غوکی برای
 خبر آذوقه رفت طول کشیده پیام مسرت انجام نرسانید ز تو بس
 کرده غوک را بدست آورده پیام مار را بنزدش برد غوک گفت

نصیحت بزرگان نشنیده پیش گرسنه طعام نباید نهاد که دست اندازی
 خواهد کرد و از صحبت دزدان اجتناب باید داشت منکه خوراک
 اویم چگونه خواهد گذاشت باوے بگو چشم براه من بدار از صحبت
 تو سیرم معذور دار حکایت گا و ابله این است شیرے در پیشه بود
 چندے به سبب عارضه شکار نمود بار و باه گفت بتلاش صیدے
 باید رفت رو باه بهر سو دیده تا بر سر گا وے رسیده پرسید چرا
 این قدر ضعیف و ناتوان شدی و از کجا درین بیابان آمدی گفت
 من مال گارزم همه روز بار بردوش میبرم و آب و دانه چستان نمی دهم
 که بخورم لهذا نحیف و لا عزم رو باه گفت این قدر تاب و رنج چرامی
 کشی درین نزدیکی صحرا نیست که از جوشش گیاه یک کف خاک
 پیدا نیست در آنجا بیاد از آب و علف خود را فریب نماند و ابله همراه
 رو باه شد در آن دشت آمد شیر که از دور گا و را ملاحظه کرده غریبے
 بر آورد گا و یقین نموده این رو باه باوے بر سر بازی بود برگزیده
 بجانب صحراے خود دوید رو باه نیز د شیر رفت و گفت سنی ها کردم
 و باین تردد شکار براے تو آوردم شیوے بے صبری در زیده

هنوز آب ندیده موزه کشیدی چرا قسمت غیر مترتب را کنی دوست
 تغابن بر سر زنی شیر گفت از من سهوشد اما رو باهی از بازی
 خود باز نخواهی آمد گاودردام تو است رو در راه گذار بهر تدبیر که دانی بسیار
 رو باه گفت زمانه بازی گراست بازی میکنم اگر دسترس شود گاودرا
 در رسن بسته می آورم به تهید می پیشش گاوا داده گفت تو عجب
 نامر و بودی که ترسیده بعثت رسیدی و س گفت تو عجب کاری که
 مرا فریفته آب و علف کردی و بنزد شیر بردی رو باه گفت آن که
 شیر مینود ماده گاو بود که ترا دیده از خوشی آواز بر کشید از بس همواره
 خیال شیر در نظرداری از تو هم هر چه بینی شیر پنداری از این خیال
 در گذر ماده گاود را انتظار بر آورد بهر گاه بچها خواهد شد من شاید
 خواهم کرد گاو ابله بفریب رو باه بان صحراروان گردیده بجای
 رسید که شیر باسانی کارش با تمام رسانید هر گاه مطمح نظر دانی
 و نادانی باشد چگونه بگفته تو اعتماد آید خیریت تو این است که ازین جا
 بروی داز دست من برهی والا بنزد شخته رفته شکایت گفته که تعذیرت
 کند و کارت بتا زیاده کشد **لمصطفی** -

مرد بد در فکر بد بینی بود عاقلی از مکر ادبش بیارباش

حکایت

تاجری طبع عشق پری پیکر ریخته دل در دام زلفش آویخته قدم
 نهادنش بر در نیگذاشت و روز و شب در برش میداشت و گما
 اش نیز همیشه مردم دیده تماشای ماهوشی میگذاشت شبی آن
 زن بعشوه و ناز از سخن زبان کشید و خاموش گردید تاجر هر چند
 خواست بسخن آید زبان در کامش نگر دید دستش کشیده بسینه
 چسبانید که اے ماه هر چه خواهی بخواه گفت دل سخواد تو اسپ من
 شده سوار شوم گفت اینک ریشم بدست آمده هر چه گوئی
 می شنوم القصد تاجر را اسپ ساخت و خود سوارش شده هر دو
 می تاخت تا جاکه بجولان آمده از پشت انداخت گماشته را
 نیز حالتی روئے نمود معشوقه اش ریشش گرفته گفت جاکه
 این خار و خس صفائی بهتر خواهد بود و اے که دل و دین نبازش باخته
 ریش را نیازش ساخت صبح که تاجر گماشته را دید از استعجاب پید
 که شب ریش سیاه دراز بود و صبح بیاض عذار خالی نموده گماشته

که شهبان احوال شبیه تاجر بوس رسانیده فی الفور بر زبان
 گذرانید و لیکن از دوا دومی اسپ ریخته گردید تاجر گفت تو هم
 چون من گرفتاری گفت آری اگر چه حکایت عجیب زنی بیاد دارم
 اما از بیخبری از خود خبری ندارم پرسید چگونه است آن گفت
 آهنگری را زنی بود در باغی می نمود آهنگری بیچاره جان در کوفت
 صفت می کرد زن کوفت از دل بر می آورد روزی با او باشی مختلط
 شده پسند خاطرش کردید او باش که گرفتاری آن زن را فهمید
 گفت اراده وطن دارم زن گفت من کنیز تو ام تنهار فتن تو نمی گذارم
 گفت سرایه که داری تو شتر راه کرده همراه بیا زن هر چه سامان
 خانه بود برداشت بالاتفاق رفتند تا بکنار دریا رسیدند او باش گفت
 کشتی نیست آنچه داری بده تا اسباب ته کنم و بعد ترا از عبور دوش
 کشم زن مایه آبرو بدست او باش داد او باش دیگر باره قدم واپس
 نهاد زن که مضطر و حیران گردیده دید گریه پارچه گوشت بدن آن گرفته
 میدوید که بجای بخورد ماهی از آب بر جست گریه گوشت افکند
 بر سر دم نشست که ماهی بگیرد ماهی در آب خزید و گوشت را زانغی

از زمین برگرفته در هوا پدید آن زن گریه دار ازین سو مانده و از آن
 سورانده مایوس شده بخانه آمد زبان بطعن و تشنیع شوهر دراز کرده
 که من برآی آب آوردن برفتم تو سلمان خانه رفتی و بمادره خواهر
 خود حواله نمودی گیرم که از مکر زن آگاه بودم شیوت چشم را پوشیده
 بروقت و انمودم - لمصنعه

از مکر زن مشغول غافل که بر مرد	آکنده عشو بهر دلفریبی
--------------------------------	-----------------------

حکایت

بقال پسری شونده مزاج افتاده مال اندوخته پدیدار و دافلسی
 از درد دیوارش می بارید از تنگی معاش دل تنگ گردیده شبی
 خواست خود را بمسوم کند که در خواب شخصی را دید میگوید فردا شخصی باین
 صورت هویدا میگردد چوبی بر سرش باید زد که طلا شود هر چند دست
 و پایش بریده شود باز عود کند صبح که سر برداشت خواب را خیال
 انکاشت که هر چه در دل بود در عالم رویا خیالش مجسم شود حجامی
 را طلبیده متوجه اصلا ح گردید که شخصی بهمان شکل از در آمد چوبی
 با متحان بر سرش زد فی الفور آن شخص طلا شد حجام را استعجابی

شد از آنجا بر آمده در تجسس افتاده که این چنین اشخاص را
 پیدا کرده فریب داده بخانه آورده طلبا باید نمود بعد تفحص چند باکس انصورت
 پیدا کرد زبان بلامه نزد ایشان کشود که برای خوردن طعام قدم
 در غریب خانه گذارید و مرا سر فرار گردانید ایشان گفتند در خانه
 غیر کفو چگونه توان رفت گفت رود عورت ممنوع است اقسام اطعمه
 میدانم ذائقه شما شیرین میگردد انتم قبول کرده رو به بخانه اش
 آوردند حجام در خانه محکم ساخته چوبی بر سر هر یک نواخت با هم
 در نشست و نشست شده بغوغا آمدند مردمان شخته از در و دیوار ریخته
 همه را گرفتار کرده بردند شخته استفسار احوال نمود که لازمه مهانداری
 همین بود حجام گفت چون احوال فلان بدین منوال باشد از من
 هم بطبع این عمل سه روز شخته بقال پسر را طلبیده مستفسر احوال
 گردید و حقیقت احوال بعرض رسانید شخته گفت آن مقوم
 تو بود و حجام را مقید نمود که این مثل بان ماند که زنی مال کارنا شنیده
 آخذ است کشید هم جلیسان از کیفیت آن پرسیدند گفت زنی عالمه
 بود و صنع حل پرسی بصورت انسان و حیوانی بصورت را سو نموده هواره

محافظتِ پسر از داسومی کرد روزی براسے آوردن آب رفت
 طفل را بشوهر پسر پدر نیز بتلاش طعام از خانه بیرون شد که مادی
 بجانب گهواره طفل آمد را سودو دیده سرش برید چون باز گردید بدن
 را سوراخون آلوده دید بخیالش رسید طفل را کشته باشد سبوحه
 آب که در سر داشت بر سرش زد که مغزش از هم پاشید قدمی پیشتر
 نهاد نظرش بر گهواره طفل و مادر سر بریده افتاد از کردار ناہنجار خود ناام
 شد و دست تغابن بر سر زو ازین است که بزرگان گفته اند هر که تخم
 بیتابی بکار و حاصل نداشت بردارد۔ لمصنفه

اول اندیش و بعد از آن کردار نرسد لغزش در آخر کار

حکایت

چار کس بے معاش بودند براسے قسمت آزمائی از شهر بیرون
 رفته بفقیرے دو چار گشته کیفیت عسرت بیان نمودند فقیر چار گل از
 جیب بر آورده راه پیرای هر چار کرد که بصحرائے بروید و گلها
 که داده ام بر زمین افکنید هر چه مقبوم است زمین را کنده بر آورید
 هر چار را گلها سے مراد بدست آورده را ہی شدند اولی گل بزین افکنند زین کنده

سبسی برآمده بردوش گرفته رفتن گل بر زمین انداخت آن گل زمین را کنده صندوقچه
 نقره سرمایه زندگی ساخت سوین گل بر زمین زده زمین را کند سبزه
 طلا پیدا کرده سرمایه عمر بدست آورد چارمین گل بر زمین زده کسده
 از آن گل زمین کشتی جواهر برآمد اعتنا نموده با خود اندیشید که قدمی
 پیشتر روم و چیزهای بیشتر پیدا کنم چند گامی زیاده ننهادم که چشمش
 بر شخصی افتاد که طوق در گردن و زنجیر در پا و منقل آتشی در سر داشت
 تا از کیفیت طوق و زنجیر منقل پرسید که از او جدا گردیده در
 گردن و پا که این افتاده محکم چسبید گفت اے شخص بسیم اند
 نغمتم بلا گفتیم بچه جبهت مخلصه خود ساخته بلا نئے خویش برگردن
 من انداختی گفت سلسله همچنین آمد من هم گوش بر بند بزرگان ننهادم
 باین بلا افتاده بودم حال حصنه تو است در این گفتگو بودند که شخص
 اولین رسیده رفیق چارم خود را ببلا مبتلا دید گفت من از بزرگان
 دو نصیحت شنیده ام از همه چیز طمع بریده اکتفا بمس کرده گل مرا بدست
 آوردم و ترا که کشتی جواهر بدست افتاد از طمع دل بر او ننهادم طالب
 افزونتر کشتی از راحت زندگی در گذشتی پرسید آن نصیحت

چه بوده گفت نصیحت اول اینکه گاوس و خرمی دوستی کردند و
 همواره بصبح از قندشبی در مزرعه گندم چریده شکم سیرگر دیدند خرچون
 آسایش یافت بنزد گاوشانفت و گفت دل میخواهد سرودنمایم و نغمه
 که دارم بسرایم گاو گفت تو ابله بدزدی آمده نهی میکشی زارع
 آگاه گشته رسن بکلویت بسته دست و پایت شکسته کشته می
 شوی خرگفت سرودن چندان دل زارع را خوش خواهد کرد که توبره
 جو صیافتا نه خواهد آورد گاو گفت اگر همین منظور است من از تو
 جدا میشوم و چند قدمی پیش میروم حصه خود صیافتا نه بتو بخشیدم
 خرگفت بهتر ترا بے بهره ننگد زارم حصه تو بار نموده می آرم گاو دید
 و خر نهی کشید زارع آواز خر شنیده چوب بردست گرفت
 بر سرش رسیده سر و مغزش کو بید و خون از لاشه اش جاری گردید
 خرافان و خیزان خود را بگاود رسانید گاو تاخر را کله خورده دید زبان طبع
 کشود که ترا زارع ضیافت معقولی نمود نصیحت دوم اینکه نساجی براس
 کاری بصبح رفت تو شنه که داشت در زیر درختی گذاشته اراده تناود
 کردن نمود اول پاره نان بر زمین انداخته شیطان که بردخت بود آن

نان خورده از سر و مجسم شده صورتی هویدا کردید و بزبان آورد
 هر چه مراد داری بخواه که بتومی بخشم و حاجت ترا برمی آورم نساج
 گفت رفته از زوجه خود پرسیده باز میگرددم از آنجا بجانب خانه
 دوید مابین راه آشنائی را دید از سبب تعجیلش پرسید سرگذشت
 خود بیان نمود آشنائیش فرمود سلطنت بخواه که تو بادشاه شوی و
 من وزیرت گردم گفت براس کسی نزد من و سخن کسی نشنوم مگر از
 زخم پس به پیش زوجه آمده زبان بحقیقت حال کشود و پند آشنا
 را نیز در سلطنت خواستن بیان نمود زن گفت در سلطنت قباحست اول که
 و دشمن جان شوند دوم سپاه تقاضا و طلب تنخواه می کند سوم فلک آبادی ملک پند
 جانگاه بود که عمارت تن منهدم کند چهارم عدالت قسمی که باید از کس
 نشاید و باین سبب عاقبت برباد شود و حاکم ظالم بدو رخ رود پس صلاح
 اینست که اندو دست و دود پا و دد چشم که یک پارچه بافته می شود انگاه که
 دودست و دود پا و دد چشم دیگر بهم رسد و پارچه بافته نشود بغرغبت
 گذرد دیگر احتیاج بهم نمیرسد مرد بگفته زن عمل کرده بنزد شیطان
 آمده بیتی باو شد حسب دلخواه نساج فی الفور دودست و دود پا و دود

چشم دیگر بهم رسانیده، بجانب شهر روان گردید اهل شهر که بهیئت غریب
 و شکل عجیب دیده هکی شیطان دانسته از بیم رسیده سنگ چوب
 بجانبش انداخته کارش تمام ساختند این دو حکایت بیاد داشتم که
 سبب بر داشتم و گوش برپند کاملان گذاشتم تو که از کشتی جواهر
 چشم پوشیده سخن کاملان نشیدی بسراے خود رسیدی بله صدق
 هر قدر بیشتر طمع باشد / هر چه بیشتر بدی به پند گوش بنه

حکایت

دو پادشاه شیوه وفاق از دست داده اتفاق لفاق شان
 افتاد یکی لشکر عظیمی آراسته باک مخالف میخواست و
 دیگرے که فوجش مهیا بود پیش دستی نمود پادشاه را عرصه تنگ
 گشته از ارکان دولت واعیان سلطنت مژورت فرمود جمعی بر آن
 رفتند که نگاه داشت سپاه کرده سامان جنگ فراهم آورده مقابله
 باعدوشده بدست خواهد آمد و برخی معروض داشتند که از داب
 در عیب پادشاه بدخواه هر اسان گشته لشکرش برهم خواهد شکست سلطان
 بر سید در خصم داب و رعب چگونه بهم خواهد رسید با آنکه جمیعتش

بیش و کارش پیش است گفتند تدبیرے مثل خرگوش کرده دشمن
 را هراس در دل آورده که منهزم شود و لکاش بدست آید پرسید
 چگونه بود تدبیر خرگوش گفت خرگوشی در صحراے خوش آب و هوا
 بسرمی برد فیلے گزارش در اینجا افتاده براسے مانندن خوش کرد خرگوش
 از بیم پامالی بچکان اندیشید باهم قومان مصلحت بر آوردن فیل دید
 هنگی است را بعجز خود نموده راه وادی در ماندگی پیوندند مگر خرگوشش
 پیری اظهار کرد که فیل را برمی آورم با دنی تدبیری خرگوش مغتنم دانسته
 اجازه داد که کار خود بکن هر چه با دبا د خرگوش پیر بر قله کوه رفت
 و با د از بلند و قته که فیل می آمد گفت که باش در جاے خویش و قدم
 نگذار به پیش که پادشاه و الا جا و مادرینجا اطراق کرد و پنهانے دشت
 را بزیر پا آورده خیریت تو در این است که از اینجا باز گردی و ازین صحرا
 بصحرای دیگر روی اگر ادبار تو آمده باشد باز اقبال خواهی کرد و
 دیگر باره روی باین وادی خواهی آورد فیل گفت این همه طوطیه برا
 چه اگر راست میگوئی سلطان خود را نشان ده خرگوش گفت مقدور
 نمک نیست رویش بنید یا بی محابا سونیش نکرد و درین گفتگو شب رسیده

ماه طلوع گردید خرگوش به فیل نوید رسانید که اگر بسیار اصرار داری
 جمال عالم آرایش نگر می بر لب تالابچه برود و در دوسه سلطان مارا که چون
 ماه منور است تماشا کن فیل بر لب تالابچه آمده عکس ماه را در تالاب
 از متوج آب به متر از هوا متحرک دیده بهتر سید و از آنجا باز گردید که
 این خرگوش واقعی گفت باید سر خود گرفته ازین صحرا بسلامت
 رفت از این چنین تدبیر بادشمن هراسان شود و ملک را گذاشته
 فرار کند جمعی گفتند آن از جنس وحوش بود که تو هم کرده فرار
 نمود اینکه انسان مبادا فریب نخورد و فرار نکند و سلطنت تباہ
 شود دور اندیشی شرط باشد که ملک و مال و جان بآن مصنون ماند
 چنانچه غوکى باز دور اندیشی محفوظ گردید و ما همیان که دور اندیشی
 نمودند روز شان با تها رسید پر سید چگونه بوده است آن
 گفتند غوکى در چاهى جا کرده و دو ماهى یکى صد عقل و دیگرى
 هزار عقل نام در آنجا بسر می برد و سویم تا بستان رسید و آب
 چاه کم گردید غوک گفت مناسب این است ازین چاه بجای دیگر برویم
 مبادا رفته رفته آب خشک شده گرفتار شویم ما همیان صد عقل

و هزار عقل گفتند دیوانه گشته که از وطن مالوف در گشته
 همیشه در چاه آب خواهد بود پیردی احتمال ضعیف نشاید نمودن
 گفت واقعی دیوانه ام که جابجای شوم این بگفت و از آنجا
 دیگر بسلاست رفت بعد چندی که آب چاه از حدت گراشت کیدلی
 گیر بسر وقت ماهی هزار عقل و صد عقل آمد هر دو را بهلا گرفتار
 گردانید بجانب چاهی که غوک بود گذار نموده غوک خرد میشد که من
 پیش از وقوع واقعه سخن راست گفتم شما دروغ انکاست گشت
 بر پندارسته باین بلا مبتلا گردیدید شما که نصف عقلی هم ندارید
 از بخردی نام صد و هزار عقل بر خود میگذارید همچنان نشود از بله
 مال اندیشی شاه کار خود مثل ماهیان تباه نماید دشمن دست یابد بناد
 شاه برنجید که شما میخواهید باین سخنان فوج نگا هدارید و خزان
 مرا بباد دهید پس دو کس مقید ساخته و دیگران را از نظر انداخت
 عرض کردند که مایه خیر خواهی از دست ندادیم حالت مابلور کنجشک
 بر عکس نتیجه داده سپاس خود در دام بلا افتادیم سلطان پرسید
 که هر چند شما قابل پاسخ نیستید و از سوخته دلی این سخنان میزنید

قفسه کنجشک چه بود کیفیت معروض دارید گفتند میبونی در موسم سرما
 بزیر درختی لرزان نشسته کنجشکی بر جاش متاسف گشته گفت مگر
 دستی نداریم آشیانه بنا کرده با سایش میگردد را نیم تو باین همه دست
 و پازنی از بیجانی و سرالزه میکنی میسون را سخن کنجشک بد آمد آزرده
 خاطر گشته دست انداخته آشیانه کنجشک در هم شکسته پادشاه که
 خود سر و خود را سه بود سخن خیر خواهان را اعتنا نموده از دشمن شکست
 فاش بوسه رسیده ملکش ویران گردیده مصطفی

متاع خوب هر جای که یابید | بجان منت خریداری نمائید

حکایت

پادشاهی لا ولد بود و شبها با رزوه اولاد دست نیاز بدرگاه
 بے نیاز دراز می نمود بعد مدتی مدد تیر و عایش بهدت اجابت
 رسیده از حرم دختر می ستولد گردید که سپستان دشت منجمین
 اظهار نخستش کرده سلطان مهرش از مهر و دل بر آورد خواست
 لاک اشرفی جبهیزد بد و دختر در کالج کسی آورده از شهر برکنه تا ده سال
 سنادی ندانمیکرد که خیال وصالش در دل نمی آورد مگر شخصی اعمی

سلطان دختر را نکاح کرده مع ملک اشرفی پور سپرده از شهر آورد
 تا بنیایا زوج و شخصی که عصاکشش گردیده بشهری رسیده خانه خرید
 باسایش و عیش سکونت گزید و چون از چشم معذور بود نگاه
 باینجانب و آن جانب نمی نمود عصاکش چشم بجای عییم المثل
 دختر دوخته بشورت فیما بین آتش فساد برآوردن پاس اعمی از میان
 افروخت و با خود اندیشید که هرگاه بظاهر ادراک بشیم بگوش سخنه رسیده
 اتمام خواهد کشید رفته ماری با سر و دم آورده در دیگ بار کرده
 کفچه بدست اعمی داد که ماهی خوبی براے تو طبع می شود تو از کفچه
 و دم زن که بجوشد اعمی پاس احباق بکفچه زنی مشغول گشت
 که دود ز هر بار در چشمش گذشت فی الفور روشن گردیده سر بار را که
 هویدا بود دیدد انت زنش با عصاکش مختلط است و میخواهد با تقریبی
 اتمام حجت نموده بغراغت گذرانند چشم و زبان بند نموده خاموش
 گردید چون هر دو خوابیدند سنگی بر سر عصاکش زد که مغزش پاشید
 و پا که از سنگ پاره شکسته بر پستان سیمی زنش رسیده زائل
 گشته نمکبشی که بمنجین حاکم کرده بودند از زوال پستان در گذشت - لمصنفه

اقبال شود یا درو صد عیب شود و در
در تحت سلیمان بکند جلوه گری مهور

حکایت

تاجری سرچنگ زمانه خورده مغلوک گردیده کتابت را شیوه خود
کرد هر روز چند خطی مینوشت و باین وسیله دارش میگذاشت اتفاقاً
روزی دوسه منقضی گردیده کسی خطی ننویسایند بفاقه کشی میگذاشت
تا یک روز برای کسی کتابتی نوشت چند فلوس عایدش گشت اطفال
دهن دریده که خواہان نان بودند بدستار خوان دست دراز نمودند
در آن حال فقیرے آواز داد تاجر دست رد بر سینه اش ننهاد و آنحضرت
که بود تو اضعفش نمود فقیر از گرسنگی چندان دست انداز شد
که دیگر چیزے بنظر نیاند بعد از صرف طعام بکلمه و کلام آمدہ پرسید
که شما وجه معیشتی دارید تاجر گفت اکنون بخطاطے میگذاشت تا آینه
چه نصیب شود فقیر گفت پاسبان درخت در بادیه بر درویشی
خفته باہستگی بیدار کردہ قدم بوسش شو تمثلی بر میداری تاجر گفت
فقیر عمل نمود درویش را بیدار کردہ پرسید تو کیستی گفت خادم الفقرا
این قدر التماس بہت مرا بازگوئے باز کے میخوانی گفت وقت

خوابیدن خبرت میکنم تاجر همین قدر استفاده حاصل کرده برگردیدنی الفود
 شخصی آمده دو فلوسی داده عرضی در بیان احوال خود بسلطان نویسانید
 سلطان را املا و انشا پسند افتاد حکم با حضارش داد چون تاجر شرفیاب
 حضور گشت بادشاه فرمود که این قابل منشی گری سرکار است و باین سلیقه
 مرتبه اسف از او ج سپهر در گذشت روزی بخاطر تاجر رسید باید خبر
 گرفت که درویش باز خواهد خوابید یا اضطراب دودید همی بفرق سلطان
 زواری از دستارش برآمد شاه شرمندگ احسانش شده ویرانواخت
 تاجر دانست تا حال مخفته بکار منشی گری پرداخت بعد چند س باز
 بخاطر رسید که درویش خفته یا نه باید دید و هر اسان سلطان را از تخت کشید
 که طاق ایوان خراب گردید بادشاه به مرتبه اش افزود اعتماد دیگر امتش
 نمودند بی متاد می منقضی گردید روزی تاجر خوابید درویشی از در
 در آمده گفت بهنگام خوابیدن من در رسید تاجر همه اموال خود به
 حصه نموده اول طلب ملازمان و سپاه را داد بعد حصه آل و اولاد و
 نهاده باقی در راه خدا صرف فرمود در آن اثنا خواهی مرا به بختی
 از تاجر ناخوش بوده شکایت نمود که این نمک شناس بمرتبه رسیده

پاس حرم محترم نہ داشت قدم از جادہ تنگ و ناموس فراز گذاشت
 نازہ غضب سلطانی بجوش آمده حکم بدار کشیدن صادر شد آن صدمت
 بجانش رسیدہ را سے شاہ منحرف گردیدہ باخود اندیشید کہ بے تحقیق
 رفیق را نباید قتل رسانید تہدید بخواجه سرانمودہ انچہ حق است ظاہر سازد
 سے از خوف جان گفت افتر بود در آن حال درویش باز آمد کہ من نہ
 خوابیدہ از دیر سے بیدارم تاجر گفت اکنون احتیاجی بتو ندارم من کاہ
 خود بہ دیگر سے میگزارم پادشاہ اورا طلبیدہ تاجر کہ از دنیا دست بردار
 شدہ پادرازشید بہ ہزار تملک بخود رامش نمودہ توارش فرمود لم یصنف

بخت بیدار شود از فضا نش	انکبت دور فلک گردد دور
-------------------------	------------------------

حکایت

ساہوکاری در شہری رفتہ زن گرفت با عروس در یک محاف
 نشست و بطرف ولایت خود برگشت باین راہ در مجادلہ افتادہ
 در مناظرہ کشادہ عروس میگفت صحبت اثر دارد و ساہو اظہار مینمود
 کہ غم کسی مبدل نمی شود عروس برگشتہ خود اصرار مینمود و ساہو
 انکارش می افزود و آخر الامر ساہو را چندان مکر ساخت کہ وسے را در

صحرای پر حول از محافه انداخت عروس در آن بیابان بق و دق که نشانه
 آدمی نبود مستوحش شد راه صحرای پیمود از دورگاه فروشنی دید که پشتاره
 کاسه بر سر می کشید باواز حزین فریادی بر کشید که آتشی در خرمن
 بیچاره افتاده آب رحمت فرو نشان کاه فروشن از عجز درماندگی
 آن عاجزه پرسید عروس احوال گذشته را در بیان آورده است عاقل
 که من دختر تو ام و تو پدر مرا بختی خود بسی گفت مرا که خانه
 نیست هر چه از کاه فروشنی می یابم نانی بکفت آورده گذر اوقات
 می یابم بقول شیخ سعدی علیه الرحمة جامه ندارم دامن از کج آرام
 عروس گفت نیت بخیر دار که از برکت آن خانه آب و دانه بسیار بهم
 میرسد و گل مهر از جیب بر آورده داد که خانه مستعار از کرایه پست
 آورد چیزهای آذوقه فراهم نموده مرا در آنجا بیک کاه فروشن این را
 معتمد دانسته بگفته و عیال کرد شبگاه او را خضیه بخانه برد صبح
 خواست بعبادت هر روزه بصحرای رود و پشتاره کاسه آورد عروس
 منع کرد دیده دو گل مهر دیگر داد که در میدان کاه فروشنان رفته
 پشتاره کاه گرفته انبار نمود و قصب گران می همه فروخته زرش فراهم

فراگاه فروش چنان نمود در زمان اندکی پنج شش هزار روپيه
 پيدا کرده بخد مت عروس آورد که الحال حکيم عروس گفت بارجيه فروشي
 ميشه نماگاه فروش بگفته دے رفته مبلغ لک روپيه بهم رسانيده
 باز از عروس پرسيد که اينقدر فراهم شده فکر آينه چيت گفت حالا قدم بزرگدار ميشيه
 سلمو کارمي بدست آگاه فروش از کسب هوکاري سرمايه عقول پيدا نموده بنزد عروس
 رفت و حقيقت باحوال گفت عروس زبان بجوابش کشاد که اين شيوه
 نبايد از دست داد و بمقر بان وزير مدارات نموده در پي ملاقات وزير
 بايد بودگاه فروش بهمين راه که دے گفت رفت تا بخد مت وزير
 رسیده شرفيا صحت بش گريديه هر بار چندان لالي آبدار پيشکش برود که
 دل دستور را بدست آورد روزي وزير پرسيد خواهش تو چيت
 که اين قدر چا بلوسي ما داري گفت از توجه جناب عالي به مقصود من
 برآمد وزير سکوت نموده گاه فروش کيفيت را بعروس گفت عروس فريادگر آينه
 وزير از تو پرسد بايد بعرض رسانيد که آرزوے ملازمت سلطان
 دارم بعد چند روزے وزير از خدمات گاه فروش مخطوط گشته فرمود خدمت
 تو پسند افتاد هر مطلبي که داري بلا تکلف معروض دار گاه فروش بخد رسيه

عرض کرد که بفضل الهی و من اقبال بی‌جهال وزارت پناهی همه چیز
 میسر است و گفته که همه چیز بهر سید برتر از آن چیست که مقتبس
 انوار طیل سجانی کردم و زیر بخش خود می تمام معروضه و س پذیرانموده
 دستش گرفته سرش را بر قدم ظل سجانی سوده کاه فروش از خدمات
 نمایان در خدمت سلطان نیز مقرب شد بنزد عروس آمد که الحال نوبت
 بانتهار سیده باز چه میفرمائی گفت اسپه تیز گام صبارت را و
 میوه تر و خشک و صراحی آب مهیا بدار چون ظل سجانی بجانب
 صحرا بپیر و شکار متوجه شود همراه رکاب خلفه اتسایش باش که اگر از شکار
 دور افتد و گرسنه و تشنه گردد ما حضری که حاضر داری بحضورش
 بر که از تو خوشنود می حاصل شود بهو منصبی عطا کند باید نصب
 مختاری درواز هاس شهر و دار و غلج محصول خانه بگیرد که مطلب
 من هم بر آوری کاه فروش بگفته عروس سر اسر سمل نموده اتفاقاً
 روزی که باو شاه را اتفاق شکار افتاده باشد که بیان عثمان
 عزیمت بجانب صحرا منعطف گردیده از خدم و حشم دور گردیده خواهش
 آب و طعام بهر سائید هر قدر چپ و راست خود ملاحظه کرد خبر کاه فروش

رانده از دوسے پرسید کہ آب و نانی ہست کاه فروش ماحضری کہ
 داشت بر سر دست گرفتہ پیش نہاد سلطان را حاضر باشی دے خوش آمدہ
 مستفسر شد کہ مقصودت چیست کاه فروش بعرض رسانید کہ از طفیل
 اقبال سلطان ہمہ چیز مہیا است مگر اینکہ اگر بداد و نگی محصول خانہ و
 مخنماہی دروازہ ہائے شہر سر فراز فرمایند و نوازش بے اندازہ
 در حق فدوی فرمودہ باشند بادشاہ گفت در پیش خدمات تو این
 مالیتی ندارد تو بخجیدم چون وزیر موافقت کلی داشت بہ تشریف است
 خاص اختصاص یافت مقصود عروس کہ تماشاش شوہر بود بکاه فروش
 امر نمود کہ ہر مسافر آید باید کہ نام پدر و جد و نسل عملش دریافتہ بمن اطلاع
 دہی کاه فروش ہمین طور نمود کہ روزے ساہوے کہ شوہر عروس
 بود برائے تجارت وارد آن شہر شد کاه فروش نام آبا و اجدادش
 دریافتہ بعبادت مہبود در خدمت عروس بگفت عروس از شادی
 در پیرہن نگنجید و منچہ مہنش مہرا از شیرین کلامی بر چید گفت ساہورا
 در جائے فرود آرو محافظتش نہاکہ جائے نرود و روزے
 مہمانی او کن تا من از دست خود طعام بچنتہ پیشش بردہ میں باننش

گروم کاه فروش دعوت سا ہو نمود چون نوبت بچیدن طعام رسید
 عروس تبدیل لباس فرموده طعام را در بر ویش چید و بر زبان گذرانید
 کہ الصبحت موثر سا ہو از طعام دست کشید گفت من ازین مہانی
 باز آدہ دست شستم کہ باین حجت زن خود در صحران گذاشتم باز ہمان
 آتش در کاسہ است عروس گفت ترا قدر نیست پیش ناقد روان قلنا
 چیست من ہمان عروس تو ام و این ہمان کاه فروش بیابانی حقیقت
 حال از دوسے باید پرسید کہ از کجا بکجا رسید سا ہو کار از گفتار خود بعد
 دریافت آن کرد از نام گردیدہ عروس را در بر کشید۔ لمصنفہ۔

گرچہ تبدیل خو نمی گردد لیک صحبت عجب اثر دارد

حکایت

سپاہی بکن خدمات مقرب شاہشاہ گردیدہ روزے سلطان
 عنان عزیمت بجانب صحرا جہت سیر و شکار منعطف گردانیدہ مادہ ابو
 از دور دید سپاہی حکم داد کہ دستگیرش کن سپاہی بر ستر تاخت
 شمشیری بر پہلویش زد کہ بچہ از شکمش بیرون شد دلش بر حال
 آن بچہ رحم آمد با خود عہد کرد کہ جاے تیغ چوب در نیام خواہم گذاشت

و گاهی تیغ برنخواهم داشت همان پیمان موکد کرده بعمل آورده و حاصل
 از تقریبش در آتش رشک بودند سلطان عرض نمودند هرگاه حال
 مقربین این باشد چوب در نیام گذارند دیگران را چه رسد سلطان
 را اعتبار نیامده و بر حد رشاق حل کرد که بگفتند بدخواه حال رفیق گاه
 بیگاه را تبا نه توان ساخت گفتند اگر صدق این مقال نرسید
 بخاطر والای سلطان بمنزل اینکه همین گوی همین میدان سلطان
 را که چشم مرست و پاس خاطر حرمت چاکران منظور بود در پرده تفتیش
 نمودند شمشیر خود را از نیام کشید که بیند چه قدر جوهر و بچه آبداری موج زن
 است مقربین در شنای جوهرش در فشانای کردند و دست بدست
 همه ارکان و اعیان و سپاهیان دیده از صفایش محو گردیده و خویش
 اعتراف آوردند بهگی ایما فرمود که شمشیرهای خود را باید نمود هر یک
 شمشیر از نیام کشیده بملاحظه رسانیدند چون توبت بسپاهی مذکور
 رسید در دل اندیشید که اگر سلطان چوب را خواهد دید مورد مواخذ
 خواهد گردید از همه سو گشته بجانب باری کمال عجز و انکسار پیوسته
 عجز و نیاز که در درگاه بے نیاز مقبول است الحاحش پسند افتاده

تا دست بقبضه برده از نیام بر آورد بجا چوب تیغ آبدار نمودار
شدرنگ از رخساره حساد سپید و قدر سپاهی برتر گردید - لمصنعه

عجز در درگاه او مقبول شد غیر ازین برتر دران درگاهیت

حکایت

سلطانی فرقیته معشوقی بود از فرط محبت لحه از خود جدا نمی نمود و در
وزیر باند میر معروض داشت که سه کس را لازم آمد خوش آمد نسازد اول پیر
هدایت کننده است اگر شیوه راستی پیشه نفرماید حق را باطل ننماید دوم
حکیم اگر رعایت مریض بسازد و حکم به پیرنیز ننماید مریض را در هلاکت
اندازد سویم وزیر اگر حسن و قبیح و نزاکت های امور ریاست بعرض
سلطان نرساند خضم غالب و مملکت ویران گردد و لهذا از جسارت معروض
سیدارو که در دربار علی اروس الانغماد جلیس معشوقه بود و نشان سلطنت
نیست پادشاه فرمود که چندان دلم بعشوه ربود که بے اود می نتوانم بود
وزیر عرض داشت که این حالت بروجات احوال خداوند تاج و سر به
ظاهر است الا ریاست مقتضی این نیست چون دل در گرو معشوق
است تصورش حزر جان ساخته بخیاالش باید پرداخت سلطان را

وزیر پسند افتاده تصویرش کشیده رود بر و نهاد پیر کا ملی که همواره مجلس
 شاه بود تصویر معشوق را بوس نمود که چه خوش نقش کشیده
 پیر بعد ملاحظه فرمود که بسیار زیبا و با نزاکت است مگر از قلم انداوی خال
 را ن نمودار نگرد اینده سلطان را اصرار تی رود داد که این از کجا و اکتف
 این سر شده نظر بخال را نقش کشاد آهسته وزیر را فرمود که باید قتلش
 نمود وزیر صائب تدبیر پیر را پنهان ساخته شهرت قتلش در اسب و
 اقوا انداخت سلطان را فرزند ارجمندی بود و اغلب سیر و شکار می نمود
 روزی در شکار گاه سحر انباده از لشکر بیان دور افتاده شیر
 دو چار شد از هیبتش بر درختی برآمد میمونی که بر سر شاخه درخت
 بود تو اضع شهزاده نمود که شیر در زیر درخت بر سر دم شسته غریب آنرا
 کرده طلبکار پسر سلطان گشته بعد از ساعتی شاهزاده که از بیخوابی بیتاب
 بود میمون فرمود می محافظت من میکنی تا استراحت کنم گفت آری
 زانوهای خود برهنه نموده پسر سلطان غنود شیر میمون گفت این ناجنس
 آخر ترا هلاک میکند پس نسب این بود که دیر از درخت بنیاد بی و مرا
 ازین طعمه سیر سادی که راه خود بگیرم و از خوردن تو بگذرم میمون گفت

این شایانِ مروت نیست که هر که در پناه کسی آید با دمی چنین
سلوک ننماید و سقته که شاهزاده بیدار گردید میمون بعرض رسانید که مرا
نیز خواب گرفته چه باشد را اجازت یابم که از طفیل تو دمی بیاسایم شاهزاده
سرمیمون در زانو نهاد میمون تن بجواب در داد و غیر گفت این میمون غیر
که نمیشود ترا فریب دهد چون من بروم از اینجا خود ترا بخورد بهتر این است
که او را بر اسب آویخته من بیدار می دهم از خود ممنون سازی تا آنکه من
بروم و دور تو دندان طمع فردنرم شاهزاده بخود اندیشید که
چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دوکار

راست میگویی رفیع هر دو بلیه میشود میمون را انداخت میمون که در خواب
غفلت نبود شاه را محکم گرفته دست او نیز نموده بر درخت در آویخت
شیر از ما یوسی برفت و شاهزاده هیت زده گشت میمون با و گشت
اندیشه مدار لیکن این نسخه در حافظه بسیار دغا موجب دغا است
درین اثنا صبح شد شاهزاده از درخت فرو آمد دیوانه وار در بیا با نهنگی
و همین لفظ بزبان می گدازند سلطان از مفارقت پسر در اضطراب
افتاد شکریان را حکم داد تجسس کنان بهر سوشت تا فته شاهزاده را یافته

در حضور لامع النور آوردند سلطان حقیقت حال هر چند پرسید جز سخن
 که داشت بر زبان نگذرانید حیرت بر حیرتش افزود که چنان علاء بخش
 توان نمود همه حکیمان و افسون نگران بعلاء بخش پرداختند کارهای نداشتند
 سلطان دست تاسف برهم زد که اگر آن پیر می بود علاء بخش میبود وزیر
 که پیر را از نظر هفت باو می کیفیت دیوانگی شاهزاده و تاسف شاه
 بر بنودن پیر گفت پیر فرمود در خدمت سلطان این تقریب باید نمود که در خانه
 من زن مرغانیه هست اظهار میکند که از افسون من جزو شاهزاده زایل
 شده بصحت و سلامت خواهد زیست بهمین تدبیر اورا بجانیه بسیار علاء
 شود وزیر در پای تشریف سلطنت مسیرهای یون تقریر معروض داشت سلطان
 که منتظر این نوید بود شاهزاده در خانه وزیر قدم رنجه نمود پیر در پس پرده قیام
 بشاهزاده گفت چرا دیوانه شده شاهزاده که در خود ننماید همان سخن بر زبان
 راند پیر گفت کسی که جان بخشی نموده احسان کند در عوضش هر که
 دشمنان را بد موجب و غایب باشد شاهزاده سخن دغا را فراموش کرده بر زبان
 آورد که تلافی این چگونه شاید پیر فرمود اعمال نیک را رویه نماید و در
 عوض احسان محسنی که در ایذایش دغا کرده بود شمار دشمنان را بشمار

گردیده شاه از پسر پرسید که چگونه احوال گذشته شاه زاده بر تو روشن گشت که از دیوانگی درگذشت پیر گفت بطوریکه خال ان معشوقه سلطان را دافت بودم سرگذشت شاهزاده را مشاهده نمودم سلطان از جبار جسته وزیر را در بر کشید که از راه سلیم تو خون ناحق کردن گیرم نشد و پیر دوباره بدست آمد و شاهزاده شفا یافت وطن بدو بحق زوجه برده بودم بسوے نیکی شتافت لمصنفه

هر که احسان کرده باوے بد کند میثه را از خود پاپے خود زند

حکایت

زنار داری صبیحه داشت با پسر گفت عمر خواهرت بسر حد بلوغ رسید کسی که لیاقت داشته باشد به سرش بیار و بازوجه و برادر نیز همین اظهار کرد و هر سه تجسس کنان رفتند اتفاقاً بتلاش سه شخص بهرسانیده آوردند صبیحه زنار داری حسین بود هر سه را فریفته خود نمود پدر دختر و تفکر افتاد که هر سه حسب الطلب آمده اند یک دختر بکدام یک باید داد قصداً شبی آن پیر را مارگزیده از جان برمی گشت از انتقال دختر هر سه پسر پریشان احوال شده یکے همراہش خود را بخون

در داد و دیگرے جاے که اورا سوخته بودند خاکستر نشین گشته
 جارب کشی میکرد و بوی دیوانه وار سر بصر ا نهاده ملک بملک میگردد
 تا بشهری رسید که شخصی مراض متوطن آنجا بوده با حق تعالی عهد نموده
 که هر که نو وارد شود ضیافت وے کند چون عاشق دیوانه تازه وارد
 بود ضیافتش نمود انواع اقسام اطعمه پیش آورد که پسری
 میزبان داشت بن پنج و شش ماه گریستن آغاز کرد هر چند دایه
 و مادرش ویرا تسلی داده سودمند نیفتاد و مادر طفل اندیشید که مهان
 از آواز گریه اش خواهد رنجید طفل را در تنور آتش انداخته بسوخت فقیرا
 آن احوال را دید دست از طعام کشید مالک خانه هر قدر سماجت
 و دلجوئش نمود فقیر فرمود که طعام از خانه همچو بیرحمان خوردن حرام است
 کسی که فرزند خود بسوزد از او چه توقع بود میزبان گفت اگر تو باین جهت
 رنجیده دست از طعام کشیدی بطرفه العینی زنده می سازم فی الفور
 افسونی مسیده زنده گردید باز تکلیف خوردن طعام بمهان کرد مهان بر زبان
 آورد که طعام نخواهم خورد مگر این که اول حاجتی دارم بر آوری و سوال
 مراد اکنی میزبان مراض حاجت مهان سوخته جان پرسید وے

بعرض رسانید که از براسے خدا این افسون بر من مسکین لطف فرما
 صاحب خانه در دل اندیشید که نعمت همان بهترین بود که حصه دیگران
 هم شود افسون را بفقر بخشید فقیر از طعام سیری حاصل کرده بشهر
 معشوقه اش برگردید افسون را در آنجا که دیر سوخته بودند دمید معشوقه با
 عاشقی که همراهش سوخته شده از قدرت الهی بوجود آمد در میان
 هر سه عاشق مناقشه افتاد کسی که همراهش سوخته میگفت
 این حق من است که جان در راهش دادم و آنکه افسون دمیده بود ادعا
 نمود که باعث حیاتش شدم از براسے خودم و آنکه مجاور شده جادو ب
 کشی میکرد زبان آورده که حق منست که از دنیا بے ادب تنگ آدم
 و در فراقش خاکسار شدم القصه قضیه بطول انجامید کسی بداد
 شان نرسید هر سه بر در سلطانی که صیت عدلش اطراف کائنات
 عالم را گرفته رفته داد خواہ شدند سلطان فرمود بشنوید که دیوانی
 بحق خواهم نمود شخصی که صبیہ زنار دار را زنده کرد پدر بود که علت الحیات
 شود شخصی که همراهش خود را سوخته باز همراهش زنده گشت برادر
 است که در یک آن موجود شده گویا از لیلین یک مادر هر دو آمده

این هر دو را نرسد و کسی که دل در گروش بسته در فراقش خاکستر
نشین گشته حق و سب بود باید ادخوهرش شود و لم صنفه

عدل کردن زیب سلطانی بود	در ممالک نام بانیک کی بود
-------------------------	---------------------------

حکایت

امیری را دختر جمیل بود در دژی بر بام موس خود را که تیره تر
از شام است دامی نمود شیطان منقون از جمالش گردیده ویرادرهو ابرد
امیر از گم شدن دختر نهایت در تفکر افتاده با هر فقیر و درویش و عالمی
که دارد می شد را از خود بمیان می نهاد تا شخصی آمده گفت چرا این قدر
تجسس کنان متفکری اگر دختر خود بشرط می کنی که بمن می دهی نشان
دهم و از جا و مقامش با تو میگویم امیر اقرار کرد که اگر پیدا شود در جباله تو دور
خواهم آورد آن شخص گفت شیطان دختر ترا که فلان نشان دارد
برداشته به هوا برده در فلان صحرا پنهان از خلایق گذاشته امیر
گفت نشان دادی در باز آمدنش در امید داری برویم نکشای
نه گفت آن قدر قدرت زیاده ندارم که دخترت بنزد تو آرم بعد
چند می شخصی دیگر رسیده کیفیت پنهانی دختر و بردن شیطان در بیابان

از امیر شنیده بعضی دے رسانید که اگر دختر خود در صلاح من می آید
 اسپ چوبی میدهم که سوار شده در هوا پر دو سهر کجا خواهی ترا ببر و تا
 باسانی دخت را بباری امیر قبول کرده آن اسپ را بدست آورد
 چند روزی منقضی گردید که شخصی دیگر رسیده کیفیت دختر از امیر
 شنید آن نیز خواستگارش شد که این کار از من برخواهد آمد اگر دختر
 خود بمن دهی شیطان را بزور علم در ته تیغ آورم و دیده تو از جمال عظیم
 المثلش روشن کنم سلطان که از مهر پرسی بیقرار بود آنرا هم قبول نمود
 پس اسپ چوبی را بوسه داده شخص سیومی سوار شده رو بصرای
 سباهه چون اجل ناگهانی بر سر شیطان رسید بیک ضرب او را داخل
 جهنم گردانیده دختر را ردیف خود کرده در نزد پدر برد پس هر سه کس
 گلوگیر گردیده هر یک نقش خیال وصالش می کشید امیر لاچار شده
 بنجد دست سلطان رفت و حقیقت احوال را بگفت سلطان فرمود آنکه
 نشان دختر داده بمنزل جاسوسی بود ویرانه رسد آنکه اسپ آورد و هم
 کاره نکند اسپ بے سوار براسه چه کار این نیز نمیرسد که دختر
 را نکاح کند شخصی سین که شیطان را بزور بازو کشته بایر ویرانیا زاری و کلمه

عدالت دختر را در حبالہ نکاحش در آرمی لمصنف

عقد ہائے عدل و اکرین بشکل بود | راہ این منزل بود باریکتر از تار موی

حکایت

شخصی ملازمت سلطانی اختیار کرد کہ روزی خدمت نمایانی
بنظہر خواہم آورد سلطان در ماہ پانصد روپیہ مقرر نمودہ حاضر باش
حضور می بود شبی آواز مہیب گیوش شاہ رسید براے امتحان
نو ملازم را در پے آواز فرستاد خود ہم در عقبش روان گردید تا
در یافت کنند کہ آیا آن خدمت را بجای می آورد یا ہم سر خود کہ فتنہ می
دید کہ سپاہی بہو اے آواز در صحرارفت و باز نی کہ غوغا داشت
گفت تو کیستی و در بیابان براے چیستی چرا این ہمہ میخروش
در عہد دولت مہد سلطان عادل ما کہے راستی نہ رسید و جزا
بہارسی نالید آن زن رو بہ لونه آورد کہ چرا خروشتم کہ ہنگام مفارقت
سلطان رسید دیگر این چنین شاہ عادل باذل براے من میسر
نخواہد گردید سپاہی گفت مفارقت پادشاہ چکوہ خواہد شد و کہ ام
بلای ناگہانی خدا نکر و خواہد آمد وے گفت من دو لیمہ روز دیگر

بقای عمر سلطان بود لهذا می گریه که کسی مثل او پیدا نشود آن جوان
 گفت ای این بلیه رویه دار و تاب رویه آن سلطان زنده ماند ما و تو که هر دو
 مشکور و رومی ایم زود باش تا وقت از دست نرفته چاره کنیم آن زن
 گفت کسی را که یک پسر باشد و در فلان ساعت تولد نماید اگر آنرا
 بمعبدی که درین بیابان است آورده و بچ کرده و خوش بر سر او
 بت آسجی باشد بلا در گذرد و عمر سلطان دراز گردد و سپاهی با خود آید
 که فرزند من همان ساعت متولد گردید فی الفور بجانب خانه خود رفت
 و باز وجه گفت که زمان جدائی رسید سخن من بشنو بجانم پذیر خویش
 هر وزن گفت چه بدیدی که از من مفارقت گردیدی با آنکه همه عمر
 از تو بر است گذرانیده ام در مشقت و رنج کجا جدا شوم را از خود بگوئی
 ز بهار جدا می مجوسی آن مرد آه کشید که سلطان را اجل ناگهانی
 رسید و حق آن خون فرزند است بزودی باید برخواست ویرا در
 فلان معبد برده و بچ کرده و خوش را باید بروی آن بت پاشید
 زن گفت از نمکش پرورش یافته ایم ازین چه بهتر که جانهای خود
 نثارش کنیم پسرش که خفته بود این کیفیت شنیده چشم کشوده برخواست

که زود باشید کار خود بکنید خواهرش التماس نمود که من هم همراه شما
 خواهم بود همه دست یکدیگر گرفته بجانب آن معبد رفتند سلطان
 نیز دور دور تعاقب نموده هشیار کارشان می بود چون بهی بجهت
 رسیدند پسر پیش دودیده سر خود برید پدر خوش بسر بت باشید
 خواهر که برادر را کشته دید در دم سر خود برید مادر که حالت آن دو فرزند
 را تباها دید خود را بے تماشای تصدق گردانید پدر با خود اندیشید که
 محنت جهان بر اے ایشان بود بعد ازین زندگی نتوان نمود سر خود
 از بدن جدا ساخته در قدم بت انداخت سلطان را دل بر خیر اندیشی
 رفیق بسوخته آتش غیرتش افروخت خاست خود را پلاک کند که آوازی
 از بت برآمد تو خود را از بر اے چه بکشتن میدهی قصه تو در گردید
 نباید درین بلیه پاهنی پاوشاه فرمود مرا بلاقبول است بے این چهار شخص
 زندگی خوش نخواهد نمود زندگی این چنین وفا کی شان از زندگی من افضل
 واولی است باز آواز آمد که منظور زندگی جناب والا است بر اے حاکم
 تو با ایشان حیات بخشیدیم و بلیه ترا هم در گردانیدیم در ساعت هر چهار
 از خواب عدم بیدار شده بادشاه نهانی بجانه آمده با ستراحت خوابید

تا صبح طالع گشت جوان سپاهی عیال و اطفال بجانب خود رسایند
 در دربار حاضر گردید شاه پرسید که آواز شبینه از چه بود که غوغا می کرد
 جوان عرض نمود که زنی در صحرای خود داشت تسکینش کرده و بشهر
 آوردم سلطان از کردار و اظهار آن جوان تعجب نموده یوسفو ما قدرش
 افزود - **لمصنفه** -

خدمت مخدوم هر کس کرد از دل اختیار	نام خود در هر دو عالم میگذارد یادگار
-----------------------------------	--------------------------------------

حکایت

کلامی از صدمه سفال چهره اش مجروح گردیده از تنگی معاش
 خود را در سلاک ملازمان امیری کشید امیر داشت شخصی نجیب بوده
 باشد که چهره اش آثار زخم آمده ویرا دوست میداشت و هیچ چیز خاطرش
 فرو نمی گذاشت روزی پرسید که بر چه هرات در کدام جنگ زخم رسید
 و بے بعض رسانید که این زخم سفال است امیر بشناخت که او
 کمال است از نظر انداخت کیے از ندما عرض نمود که وجه بر آوردن
 اینچنین مقرری چه بود گفت غیر را بے دریافت حقیقت در مجلس
 خود جانیایداد و این از کم ظرفی آنچه در ظرفش بود بر آورده در درگاه

بلا افتاده در مقام کجی راستی گزید و بال جاننش گردید لمصنفه
 یار من در راستی دانی چفته می شود

مصلحت آنست قول شیخ سعدی مکن

حکایت

تاجری پسری داشت بیکاره او باش وضع و آواره هر چند بضیحتش
 نمود اثر پذیر بود تا بحر ضعی مبتلا گردید قریب بهلاکت رسید فرزند را طلبید
 در آغوش کشید که اس جان پدر هر چه گفتم شنیدی الحال وقت
 رفتن من آمد و هنگام جدائی شد این یک سخن بشنو بعد آنچه خواهی بکن
 ده لک روپیه براس تو گذاشتم آرزوی یازده لک داشتم بهر طور که بتوانی
 یک لک دیگر شامل ده لک گردانی پس قبول نموده پدر رحلت فرمود بعد
 از ایام عزاداری لک روپیه بر فقار داد که خریدار کند و منافعیس سپارند
 یارانش خوردند باز دو لک روپیه دیگر برآورده حواله ایشان کرد که
 جنس بخزند و منافعی بدست آورند در راه بهیجا رفت سوداگر پسری
 بتاسف گفت در اینجا وصیت پدر بجا نیاورده مبالغه معتدبه ضرر
 کردم در تردافته باز مبلغی برآورده رو بمسافرت نهاده رنج را برات
 گزیده مشقت بسیار کشید تلا فی مافات گردیده یازده لک روپیه

بهم رسانید هم جلیسان او باش وضع قدیم که دوست صمیم بودند اظهار
نمودند الحال که بحر او رسیدی بموجب وصیت پدر یازده لک را فرام
گردانیدی چرا بعیش نکوشی و نخوری و پوشی و کفایت خون
حگر خورده پاره زربست آورده چکونه جگر پاره خود خورم یا کسی دهم

لمصنفه

قدر زرد آنکس بین داند که خود بدست کرد
از تروهای بسیاری و بعد از زنجار

حکایت

وزیری عاقل بود سلطان عرض نمود که الله تعالی بقدس ذات
جناب عالی را بصفت حمیده آفریده شهره داورسی از قاف ثقات
رسیده حکایتی از عدل یاد دارم و او آن میخوانم سلطان فرمود داورسی
کار هر مرد نیست از دست هر که آید تمتع از دو جهان بیابد مافی الضمیر خود
عرض نما وزیر با تأیید بر اے امتحان فراست سلطان عرض نمود که
دختر بقالے بود که آفتاب عالم تاب از ماه عار نشش کب ضیا
می کرد آنه خالش دل خلقی بدام می آورد روزی بسیر و تماشا بطرف
بوستان سر قناتش خزان گردیده سپاهی مفتون جمال عدیم

المثلش شده در دوسے پیچیدہ خواست دست اندازی کند دختر
 بعجز و الحاح پیش لنگ در کیش با پیش از کتخانی اینچنین علمی مستوجب
 دروغ و رسیا ہی است در امانت خیانت نتوان نمود بعد شادی شرط
 است کہ اول مقصودت بر آورد و ضیافت طبع تو خواهد بود سپاہی باین
 شرط اورا رانی داد بعد چندے کہ عروسیش اتفاق افتاد و در کنار
 شوہر نگین نشسته ملول گشت شوہر از سبب غم داندو ہش پرسید
 عروس آہی کشید کہ مرا با سپاہی اینچنین عہد و پیمان شدہ الحال وقت
 ایفاے عہد آمدہ شوہر دید کہ بے رفتن عروس بنزد سپاہی چارہ نیست
 لا جرم راضی گردید عروس سر در بوجو اہر دگو ہر آراستہ و پیراستہ چادری
 در سر کشیدہ بجانب خانہ سپاہی خرامید در عرض راہ رہزنی دستش
 گرفتہ گفت کجا میردی دے کیفیت عہد با سپاہی و اجازت دادن
 شوہرش بیان کرد دزد بخاطر آورد ہر گاہ شوہرش اجازت دادہ سدا رہش
 نتوان شد با دے پیمان در میان نہاد کہ بزد دی برگردد و زیور و زہر
 بزد دہد دختر قبول کردہ رو بچائے سپاہی آوردہ سپاہی از آمدنش پرسید
 عروس اجازت شوہر و دزد را ظاہر گردانید سپاہی دست اندازی نمود

رفتارش فرمود چون به درز رسید کیفیت سپاهی را بسمتش
 رسانید درز نیز رفتش گردانید آیا مروت که ام یک پیشتر ازین
 سه کدام بالضاف بیشتر اند با شاه فرمود که شوهرش وید که شب اول
 باخته دیگر است پس آیند چسان خواهد زیت از وے مایوس گردید
 و سپاهی از آگاه سپاهی شوهرش ترسیده که بکو توال و قاضی خواهد رسانید
 دست از وصالش کشید الاضاف این است که درز مروت پیشه و
 رحم کیش بوده باید آفرین و تحسین او نمود - لمصنفه

در امور سلطنت از عدل برتر هیچ نیست	نام سلطان زان بهمانند قیاست
------------------------------------	-----------------------------

حکایت

شخصی بر زنی عشق پیدا کرد بعیش و عشرت بسر می برد شبی
 باران بسیار باریده نتوانست بخانه معشوقه رسد بکناره رود خانه رفته چند
 دست و پازنی کرد فائده نمود اتفاقاً قاهره بر دے آب بود تصویر کشتی
 کرده که معشوقه در اینجا بر آس من آورده برویش افتاده قدم در کنار
 نهاده بطرف خانه جانانه اش روان شد تا بدروازه اش آمد در را بست
 وید که بید هیچ جوابی نشنید بدروازه اش نگریده ماری آویخته دیده

ازا سیتلا سے شوق مثل بازی گری کہ ریسمان بدست بچید مار رکبت
 بچید پادشکم دیوار گذارده خود را بیام رسانید معشوقه را در خواب دید
 و بیدار کرد چون ویرا از بیهوشی بهوش آورد و پرسید درین شدت باران
 و انداد در چگونہ آمدی وے گفت کہ خود رہبر گشته منکر شدی
 کشتی در کنارہ گذاشتی سوار شدم و کمند انداختی بیام بر آدم آن پری
 گفت از ہر دو بری ام کمند کجا بہ نیم کشتی کو ملاحظہ نمایم درین حیصہ یص
 روز روشن شد بجایے کمند مار و بجایے کشتی مردہ را دیدند معشوق
 ب عاشق گفت اگر این شوق بخدا میداشتی بہ مراد رسیدہ قدم در منزل
 اعلیٰ میگذاشتی سخن دلبر از تیر غمزہ چست ترا از سینہ اش در گذشت
 و از کردہ خود ناوم گشت خاکت سرافشانده در راہ خدا را ہی گردید بکودہ و
 صحرا بے مسرد پابشہری رسید نگاہش ب جمال زن جمیلہ کہ بر در ایستادہ
 بود افتاد نفس امارہ گلو گیرش شدہ قدم فرا تر نہاد بدریوزہ گری ہر دیش
 نشست و می نگذشت کہ تلقین معشوقہ بجا طرش آمدہ اسپے را کلام
 گستہ بود پابند نمودہ درین اثنا صاحب خانہ رسیدہ پرسید تو
 کیستی گفت بہ گداے بردرت آدم سوا لی دارم چشم خیر شد سر مہ میخا ہ

میلے گرم کردہ در بکس صاحب خانہ گفت تو اعمی ہستی باز چہ میخوای
 گفت دل روشن ندارم میخوام چشمم از روشنائی ظاہر پوشیدہ
 بیاطن آرم صاحب خانہ گفت مبتدی ہستی ترا ہمین باید این بگفت
 و میلے چشمتش کشید در نابیناے بہر سو گام زن گشتہ بر سر چاہی
 رسید قدم را برداشتہ خواست پیشتر گذارد آوازے از غیب آمد
 کہ پا از جا مدار چاہی است عمیق مبادا در دے افتی و بتور آفتی
 دے گفت الحال کہ قدم بر جادہ راستی نہادہ ام کے مبتلا ببلاتشوم
 عذرم بہ پذیرد بیتی کہ نمودہ دستی گیر تا ازین صعوبت دار ہم باز سر و شئی
 بگوشش رسید اگر خواہی بنیائیت و ہم اعمی گفت روشنائی بخش کہ تجلی
 انوارت ہمیں چون از او شدہ بود بردش بیک چشم ندون جلوہ نمود۔

لمصنفه

لطف او گوهر مراد دہد

ہر کہ جان را ز شار حق سازد

حکایت

سہو کارے ارادہ تجارت نمودہ راہ مسافرت ملکی سپید شخصی بزوجہ
 اش کہ در حسن عظیم المثال بود عشقی پیدا کردہ ہر چند خواست در کنارش

کشد کناره گیر شده بدست نمی آمد عاجز گشته رو بعبیدی آورده بچله
 کشتی نشست باین نیت که اگر وصالش اتفاق نخواد افتاد جان خود
 خواهم داد که چند سی نکشید که نداسی از غیب شنید زین ساہو کہ صاع
 بود از تسلوق و چاپلوسی ملوث بگناہ نمی شود و بدست نمی آید آن شخص
 مناجات کرد کہ اگر دامتش از ریاضت بدست نوزان آورد بارے
 باین مراد رسم کہ ہم شکل ساہو شوم دعایش مستجاب شدہ بشکل
 ساہو بر آمد از شادی در پیرہن نگنجیدہ خود را بدروازہ ساہو رسانید
 در بانان ویران مالک خانہ پنداشتہ منغش نہ کردند قدم در خانہ گذاشت
 ز وجہ ساہو او را شوہر فہیدہ پرسید کہ چرا باین زودی مراجعت نمود
 گفت کاریکہ پیش نہاد خاطر بود بانصرام رسید باز نہ مختلط گردیدہ
 ہمیش و عشرت میگذرانید نہ روزے بدر بانان تاکید اکیہ کرد
 کہ مہربا باز گیری در جای نزاع افتادہ اگر شبیہ من شدہ رو باینجا
 آور در امش در درون ندہید بلکہ تنہا ش کنید اتفاقا بعد چند
 مالک خانہ وارد شد خواست در خانہ قدم نہد در بان مانع آمد تنہا ش
 نمودہ در ہدیش نکشود نہ حیرت بر حیرتش افزودہ بدر بار سلطانی رفت

و حقیقت احوال بواقفان حضور گفت سلطان هر دو را طلبیده بے
 تفاوت دیده است عجب نموده پرسید که کدام مالک خانه اند مالک خانه
 می گفت من مالکم و این مقلد مقلد میگفت مالک منم و مقلد او دست
 شاه در شک افتاد که ازین هر دو خانه وزن بکدام یک باید داد بعد
 تامل و فکر بنحاطرش رسیده زوجه ساهورا در خفته طلبیده کیفیت شب روبرو
 شادی را پرسید آن زن آنچه که گذشته بود عرض نمود باز ساهورا در
 گوشه طلبیده از حقیقت شب شادی پرسید ساهورا مطابق گفته زن
 خود بعضی رسانید بعد از آن شخصی که شبیه ساهورا بود در کناری طلب
 نموده استفسار کیفیت شب شادی فرمود شخص مذکور را دیده واهی گوی
 بقتل آورد ساهورا درش را سرفراز نموده بخانه روانه کرد لمصنعه

عدل سلطان موجب این خلافت شد	شهره آسودگی از مشرق تا مغرب بود
-----------------------------	---------------------------------

حکایت

دزدی بالیک نام بود راه زنی مینمود بزرگی در آن وادی که دزد
 مسکن داشت گذارش افتاد دزد بعبادت خود دست بقطا دل کشاد
 بزرگ بزد فرمود سامانی که دارم تصرف باید نمود الا سخن می گویم از این

و عیال و شرکای خود پیرس که در دنیا تا این مدت هر ثروت بدست آورده
تقسیم نموده ام آیا در عقبه عقوبتی که برسد حصه بر شما می رسد و یا نه بارانش
گفتند ما شرکای راحت اینجا ایم عقبی جائیت که شرکت آنجا گنجایش
ندارد اول پیرس ازین جسد که همراه تو می شود دیگر سبانه رسد آنچه از ایشان
شنیده بود گوش زد فقیر نمود که آن بزرگ فرمود مالی که برده تقسیم اینها کنی
و در عقبی عقوبتش تو تنها بری دزد عرض نمود که چشم غفلت و دخت
بودم از کرم تو کشیدم کسانیکه شرکای من نباشند چرا تقسیم مالی باین دوستی
که بظلم دراز گردانیدم از تلقین تو باز کشیدم و عمری که بغارت کردن مال
مردم بسرسانیدم از آن متنبه گردیدم دنیا هیچ است در هیچ دل بجه
بندم و بکه پیوندم و براهت افتاده سر بپایت نهاده ام راهی بنا که بمنزل
رسم دستم گیر که ازین بلیه برهم آن بزرگ فرمود راهی به از یاد الهی نخواهد
بود که در راه راست افتاد قدم در ورطه کجی نخواهد نهاد و از دست
ظلم رهنران جان بسلامت بمنزل برده ازین جاده مستقیم برگرد منتظر
فضل و سی باش جناب باری رؤف و رحیم و غفار دستار است
بر توبه بخشند و در برویت نه بندد لم یصنفه

فضل او یک لحظه سازد و در آفتاب ابر حست قطره را مانند دریای کند

حکایت

دو برادر مفلس که بزهد و تقوی متصف بودند خواهش بنای مسجد نمودند هر قدر سعی و تلاش کرده که مشقت زرمی بدست آورده صرت تیاری مسجی کنند نشد و در روزگوشه پایداران کشیده با هم مشاور گردیدند که اگر جان نثار راه جانان شود سز و بگدا سئ رفیقیم کسے چیزے تواضع ننمود لگو کری کردیم فائده نبود نه زرمی داریم که از داد دستد چیزے بدست آیم و نه ستاعی که سوداگری کنیم پس چه سازم بجز زرمی باین نیت برخواسته روان شدند همه با بطور عیاران نظر انداخته تا بمعبده سنوان آمدند در گردن بت اسجاد و حمایل گران بهاد دیدند با خود اندیشیدند که بهر طور حمایل با بت آردند از حفاظت محافظان دآمدورفت پرستش کنندگان پیش دستی آنها پیش رفت نشد از آن مایوس برآمده بخانه سماران بست که بتقریبی رفتند سر کلاه سخن واکرده ازین آذآن درگفتند تا سخن با بیچاره رسید که فلان معبد به چه حیث بے نقص است مگر یکدیگر دیگر اگر بود خوشتر می نمود معمار خالی الذهن گفت دیگر هم میتوان کشود باین نهج که گل

بالا سے معبدِ کلس پیچا رہا است اور اپنی پیچیدہ راہ آمد و شد ایک
 کس داخواہ گردید ہر دو برادر از استماعِ این خبر شناسان و فرحانِ رون
 شد دنیا بمعبدِ آمدہ مقرر نمودند کہ در مہینِ جا باید بود تا شبِ ہفتام یکہ
 در اندرونِ تنگدہ پنهان شویم دو دیگرے بر سرِ گنبدِ براہیم کلس را بچ دادہ
 دستِ بیوغا کشادہ در پے مقصود پا براہ گذاریم بموجبِ گفتارِ بکر دار
 آوردند آن یک کہ در اندرونِ مخفی گشت حایل ہا برداشتہ نیمہ
 شب خواست از راہِ کلس بر آید دید از کمرِ باین بند شدہ بیالاد زیر
 بر آمدن نشاید ہا بر اور خود کہ در سرِ گنبدِ کلس بر آوردہ بود اظہارِ خوف
 کہ من اکنون بگیر آمدہ رہا ازین تنگدہ نخواہم شد پس بہتر آنست
 حائل را تو برداری را ہی کہ در پیش داریم قدم بگذارسی سخت از
 شمشیر گردنم بزن تا شہیدِ بہرِ مرگ شستہ از دستِ کافرانِ شوم زہ
 سعادت کہ در راہِ او جانِ شاکرِ کنم ز نہارِ براہِ دیگر صرنا سازی کہ ایمان
 خود را بازی برادرِ بموجبِ گفتہ او عمل نمود حایل ہا برداشتہ راہِ مقصد
 پیمود برادرِ خود را زندہ دید کہ معمار آوردہ بناے مسجد کردہ از روے
 تعجب پرسید کہ من ترا کشتہ بودم کہ زندہ گردانید وے گفت

من ننید انم چه گذشت اینقدر هست که کسی دستم گرفته از آن برود
از قدرت کامله او اینها بعید نیست در راه او هر که بمیرد زنده کردش
چیز نیست لمصنفه

هر که جان را از تنه دل در پیش سازد شاره خالقش در هر زمان صد جان تازه میدهد

حکایت

سلطان سخی و عادل و باذل با مساکین و فقرا الفت بے انتہا
می نمود روزی از نخوت بخاطرش رسید که همچو من صاحب کر می
چشم زمانه ننید پیر از خیال فاشش مطلع گردیده با خود گفت انجامش
بخیر باد از راه باطن در پی اصلاح حالش افتاد و روزی جائے که هر
روز هزاران فقرا و صغفار اطعام میخورانید را سوئے که داغهای
طلاب بر پشت داشت ظاہر گردید بجاک غلط و اخلطی زده در پی کار
خود شد لمحہ نکشید که باز را سوئے آندہ در خاک غلطیدہ بکان خود بر
گردید بہین پنج دوسہ بار را سو کار کرد سلطان شبہ بخاطر آورد
پرسید از پیر خود کہ این را سو را چه شد بار بار این حکمت نمود
آیا در شکش دروے خواہد بود پیر سلطان فرمود از خود را سو بہر

تا جواب تو گوید بادشاه باره تو در سخن آمد که اسے جانور چه باعث
 گردید که از عجز و انکسار بجاک میغلطی خالها سے طلا که در پشت داری
 از کجا پیدا شد را سو بزبان آمده گفت از تشنجه هم تومان در میان ایشان
 نمی توانم رفت میگویند از آن که این تشنه آدمی چرا سراپا طلا نگردی
 لهذا بر در تو آمده ام که از برکت این گروه بهمرسانم چنانچه روزی
 کاروانی گذارش افتاد قافله سالار را حالت گرسنگی روداد در زیر
 درختی فرو داده خواست طعامی که داشت بخورد فقیرے بر خورد
 قافله سالار گرسنگی بر خود پسندیده طعام را نذر گذارند چون فقیر از خوردن
 طعام فارغ گشت دست راسته گیان گیان از قطرات آبے
 که از دستش بر پشت من چکید طلا گردید لیکن هر قدر بجاک غلطیده
 از منی ازین هزاران که طعام میخورانی ندیدم سلطان متنبه گردید که از بتختر
 من این اثر بظهور رسید خیالی که داشتم خام بود از روی تو اضع
 به پیر التجا نمود پیر فرمود که تو اضع یک حبیه از صدق دل بر ترار لگو کف
 بتختر لمصنفه

برین راه رود که راه راست باشد

تواضع کن تکبر دور گردان

حکایت

روزے زنار داری مراض بد نیا پشت پازده در شهر می توطن
 کرد و گوشه افتاد قدم از در بیرون نمی گذاشت زوجه اش از گدائی چیرے
 پیدا کرده رو برویش می آورد از اتفاقات قحط سال شد و باران
 نیامد پیشم دل مردم و دیده و دست از دادن کشیدند زن زنار دار
 از در یوزه گرمی تا هفت شبانه روز تک و دود ببار کرد آذوقه بدست
 نیاورد پیش شوهر آمد که حال هر دو پیش رفت نخوابد شد کار از حد
 گذشت زنار دار که در وظائف و اذکار مستغرق بود جوابش نفرمود بیک
 زن از جان سیر گردیده دست فرزند خود گرفته بر سر پاهای رفت که خود را
 در آن چاه افکند تا از آن سختی برهد در آن حالت اضطراب و گردانید
 درخت ابنه پُر بار دید که فی الفور از زمین روئید حیرت بر حیرتش افزود
 شکر الهی نموده چند ابنه از شاخهاے آن درخت فرود آورده برد
 زنار دار قوت لایموت کرد بهین طور هر روز آن درخت ابنه میداو زن میچید
 رو برد و شوهر و فرزند می نهاد راجه آمد یار از باعث بے سر و سامان
 شدن شجره بے دریاقت بر ایام برآمده در هر محله و کوچه که شتافت اثری

از آن خلائق نیافت مگر همین زنار دار و عیال و اطفاش که از طرادت
 بشردیشکل اشبه از خشک سالی بے خیر بود راجه از حقیقت حال سوال
 نمود زنار دار از محویت لب بجواب نکشود راجه کمالی تملق پیش آمده
 از زلفش متفسر شد زن سر کلاوه سخن کشوده چگونگی احوال بیان نمود راجه
 در پائے زنار دار افتاد که من اراده ارادت دارم راهی نشان باید
 داد که در داد می صعب بیان رسم و ازین تہ ضلالت برہم زنار
 دار بخمال نیار دہ کہ کیست چالو سیش از چیت راجه قدش
 نگذاشته چست کمر خدش بر میان بست زنار دار شبے خیال
 فرمود کہ این بلا از کجا آمد و مصدع اوقات من شد زن و فرزند گذاشته
 فرار نمود چون صبح راجه دید زنار دار نبود باز نش گفت کہ شوہرت از باعث
 ابرام ما بدر رفت کجا رویم کہ اورا بجویم راجه وزن زنار دار و فرزندش
 دست یک دیگر گرفته تجس کنان بکوه و صحرا رفتہ دیدند در پناہ کوہی
 بر یا صفت ایستادہ باز راجه در قدمش افتاد کہ ہر کہ در پناہ می آید پیش
 باید داد آخر راجہ را گذاشتہ از ملک و مال گذشتہ و پشہداشت گشتہ
 چشم التفانی از زمرہ خدام شتم زنار دار حشتم کادہ بجا بنش

دید و بیک چشم زدن و برامش خود گردانید لمصنفه

هر کس نگاه خود را بر روی یار دوزد | هر سو نظر کند او مس را طلا نماید

حکایت

روزی سری کشن بارجن فرمود که راجه ذمی بهست صاحب مروت
 منبع اخلاق حمیده و صفات پسندیده شان میدهم که نامش مورج دهجیه
 است ارجن التماس نمود که من هم نامش شنیده ام که بزیور اخلاق
 آراسته و پیراسته مشتاق جالش گردیده ام این بگفت و بهمراهش
 رفت و وقتی که بدروازه راجه مذکور رسیدند سری کشن بارجن فرمود
 که تبدیل لباس خود باید گردانید تا بشکل زنار دار در خانه اش در آییم
 همان طور کرده رو بخانه اش آورده بدربان گفتند بر ایچه معروض دار
 دوزنار دایم و ساز خوش چیز درین دیار واروده بدروازه تو آمده اند
 راجه در پرستش نگاه شنیده گفته فرستاد لمحہ توقف کنی که از پیش
 فراغت یابیم بے دغدغه خاطر بخدمت شتابم سری کشن و ارجن
 این جواب را شنیده باز گردیدند منہیان اخبار رفتن شان به راجه
 رسانیدند راجه مضطربانه دوان دوان در پے شان شتافته شرف

خدمت دریافته زبان بلا به کشوده التماس نمود چرا قدم رنج به بگریب خانه
نمود ند باز ملاقات نکرده مراجعت فرمودند یک زنار دار اظهار کرد
ما را مطلبی باین دروازه آورد مطلب اینست که در راه مشیری
به پسر من برخورد خواست دیر که سر بایه عمر من است بخورد من گفتم
بجای پسر من حاضر قبول نمود آخر اصرار بسیار کردم که خواهش
تو هر چه خواهد بود ادا می‌معا دهنه خواهم فرمود شیر گفت اگر نیم جسم پسر راجه
مورج دمیج را باین شرط که مادر و پدرش آره بر سرش کشیده تا پایان
پاجا گردانیده و اشک از چشمش جاری نگردد آن نیمه جسم من دهید
خون پسر ترا خواهم بخشید راجه از استماع این سخن گفت زهر سعادتی پسر من که
بکار مردان خدا آید و جان را فدای پسر زنار داری نماید زوجه راجه گفت جان
فرزندم هبل بود امیدوارم که جان خود را نذر کنم اگر قبول شود پسر راجه فرمود شیر خواش
من کند قسمی که مرضی زنار دار است دیگر کنید زود مقصودش بر آردید راجه کیطون
آره دست گرفته ز نش طرف دیگر هر دو آره بر سر کشیده تا به بینی بریده یک چشم پسر
اشک بایر زنار دار اظهار نمود شرطیکه بمیان آنده بود عمل نمود الحال میروم و پشته
سر و کار ندارم راجه بیایه زنار دار افتاد زبان کشاد که گریستن یک

چشم این از چیت و جهش صعوبت نیست و جهش اینست نصف
 جسم بکار فرزند شما می آید و نصفش بیکار می ماند لهذا بر حال خود
 میگریست سرکیشان را هم محض بود فی القور سبالت اصلی بازگشته راجع
 و پسرش را در بر کشید دعا فرمود حیات فرمود پس روی بجانب اجزن
 کرد که اخلاق و تواضع این معنی دارد راجع وزن و فرزندش زبان شناسی
 سری کشن کشاد و اهر گران بها و آکی پرضیا بطریق نذر دادند لمصنفه
 شجاعت هم سخاوت هم تواضع | که هر سه در دل سلطان بپاید

حکایت

سلطانی را امیر بود که هرگاه لب سخنزد می کشاد گل طلا
 از دهنش می افتاد شهره این اعجوبه بمالک بعید رسید سلطانی
 دیگر شنید معتمدی با خط بخدمت سلطان بر اے دریافت آن
 روان گردانید چون رسول و نامه بخدمت سلطان آمده از مضمونش
 آگاه شد امیر خود را طلب فرمود مکالمات مضحکانه نمود لب تبسم
 ناکشود سلطان را از نخندیدنش آتش غضب ملتهب گردیده ویرا
 مقید گردانید بعید چند روز در پایه سریر گردون مسیر بضر رسانید

که امیر هر چند مجرم باشد از آنجا که سلطان نفل الله آمد سر و عنقو جراثمش
 نماید بگناه ادنی انتقام نشاید و بے دریافت حقیقت احوال تنبیه
 و تهدید نباید از امیر وجه نهندیدن باید پرسید که در آن وقت چه
 باعث عدم ضحک گردید این سخن پسند سلطان افتاده حکم باحضار
 داد و باد و تلطف فرموده استفسار احوالش نمود که سبب
 نهندیدن چه بود امیر عرض کرد که بعضی خیالات در آن دم رو آورده
 باعث انقباض گردید که اگر بزبان رود خفت خود شود سلطان اصرار
 فرمود که افشا کن این اسرار باید نمود امیر بعضی رسانید چند مراتب
 است که ظاهراً نباید گردانید اول تلف مال هرگاه فاش شود عرض
 خود رود که گفته اند یک نقصان مایه دویم ثبات همسایه دوم مناقشه
 خانه که اگر گوئی پرده در دبی پر و گی میشود سیدم را زدل که اگر
 بگوشی کسی گوش زد شد گوش بگوش رسد چهارم کیش خویش که
 اگر فاش نماید در تهمل که غیر آئین آید پنجم داشتن مال که اگر حال خود
 گوید در بے یالگی اعتباری مفلس را بنود و در بضاعت همه کس
 و شمش شود ششم مشورت با زنان که عقل زن نطن باشد در شوهرشان

بکار خود در مانند هفتم تمام داد و عمر که اگر کم عمر بدانشش اعتماد نکنند و اگر
بسیار گوید بر خفتش گمان برند پس آموز ناگفتنی بسیار و واردات خیال
بیشمار است سلطان بر اسمیر آفرین فرمود و دانشش وزیر تحسین بنمود ^{بمصنف}

نزد سلطان وزیر پانصد ^{اگر} کوه ربه بها بود در تاج

حکایت

تاجر که از گردش فلک دوار سرمایه اش ببا درفت بازوید
خود گفت اراده سفر دارم که شاید از سعی و تلاش چیزه بدست آیم
از سرمایه دیرینه اگر چیزه داری بمن بسیار که مالی خرید کرده سودی بگویم
زن زیور چهار صد روپیه که داشت پیش شوهر گذاشت سود اگر زیور را
فروخته چهار صد روپیه نقد نموده راه مسافرت پیود اتفاقاً سوار چهار گردیده
شخص دانشمندی را دید که اهل جهانگردش فراهم کرده و از هر طرف سخنهای ذکر میشد سوداگر
نبرد و دانشمند رفته سوال نمود و می فرمود سخن صد روپیه بگویم یا هزار روپیه
یا یک روپیه سوداگر گفت چندان بضاعتی ندارم که سختی از صد روپیه
زیاده تر بخرم فی الفور صد روپیه از کمر کشاده در خدمت دانشمند نهاد
و دانشمند گفت هر که را این دو متعال بزرگ سازد هر شخص را باید که نظر

بحالشان اندازد بقول آنکه بیست

آدمی را چشم حال نگر | از خیال پرسی و دی بگرد

تاجر گفت نصیحت دیگر فرما دانشمند گفت بیدار مبلغ صدر و پیه را
 سود اگر صدر و پیه دیگر از کم و کرده در خدمتش برود دانشمند گفت
 در خدمت آقاے خود سخن راست بے کم و کاست بگو سود اگر گفت
 نصیحت دیگر بیان ساز دانشمند فرمود مبلغ معهود مهیا ساز سود اگر
 صدر و پیه باز بدانشمند داد که زبان پند کشاد که هر کجا قرآن شریف
 خوانده شود بایست شخص بے سماعت پیشتر نه رود که از برکت استماع
 کلام ربانی بلا مانع ناگهانی رود گردد تاجر گفت باینقدر سیری من نگر دید
 مبلغ صدر و پیه دیگر داشت در خدمتش گذرانید دانشمند گفت هرگاه
 طعام آماده بود بایست شخص دست از آن نکشد اول طعام بخورد بعد در پے
 کار دیگر برود و عیب پوشی مهمان کند تاجر چهار نصیحت دانشمند را
 ذخیره کرده از گشتی فرود آمده رو براه آؤ و تا قریب بشهری رسید
 بخادم خود انگشتری داده که همیشه آب و نان باید خرید خادم تا
 در درون دروازه رسید خلافتی را از وضع و شریف دید که چون حلقه

انگشتر گردش فراهم گردیده گفتند سلطان اینجا رحلت کرده و ما عهد نمودیم
 که هر که امر و زاول بار و بشهر آورد او را بسطاطی برداریم و بر تخت بنشانیم
 این گفتند و دیر ابرداشته بدار السلطنت رفتند به تعظیم تمام بر سر
 تخت نشانیده نذر با گذرانیدند تا جریا منظر خادم تمام شب انخفت
 علی الصبح اقبال و خیزان او اگر سنگی بشهر رفت و از محنت و مشقت
 در زمره مزدوران بسر برد می نمود تا روزی سلطان اراده بسیر باغ بوستان
 فرمود با انبوهی از سپاده و سوار باغی که سوداگر بمشقت مزدوری گرفتار بود
 رسید تا جریا بکار تیار می دیوار دید تا جریا نیز خادم خود را بسطاط دید بنید
 دانشمند بجا گذرانیده دم در کشید سلطان یکی از ملازمان بنشروش فرستاد
 که بپاهوار پانصد روپیه قدم در ملک زمان باید نهاد و کاری گاه به سلام حاضر شد
 ماه به ماه در پاه به پاهت خواهد آمد سوداگر غنیمت داشت که خدمت بر میان بست روزی
 سلطان اراده شکار داشت سوداگر را معتمد داشت بدربانی محل سرگذاشت خود
 بسیر و شکار روان گردید معشوقه سلطان که گرفتار عیس بود آشنائے خود را
 طلبیده تمام شب سایش نمود سوداگر آمد غیر را در خانه سلطان دید که معشوقه اش
 خوابیده و دوشاک در کمر داشت و اگر در بر سر هر دو کشید چون صبح شد شمع

از خواب برآمد معشوقه سلطان گفت باید ازین دیار رفت که پرده ماه
 بهیکانه که این دوست الهی بر بالاسی مانده است سلطان را ازین راز آگاه
 خواهد گردانید معشوقه سلطان گفت تو غم مخور من فکر آدمیکنم و بهکری گرویش
 میزنم رفتن عیس و آمدن سلطان که معشوقه تبدیل لباس گردانیده
 بر سر راهش خروشان دوید و بطعن و تشنیع زبان کشاد که دربان بے
 اعتماد در سر دروازه میگذازی که بے تحاشی از در آید و با من کش
 مکش نماید بمشقت بسیار از دست او محفوظ ماندم مگر دوست الهی را
 نشانه بدست آوردم سلطان متغیر الاحوال در دل اندیشید که در سر دربار نیاید
 بقتلش رسانید چند کس زیر درختی فرستاد که شخصی را چپمی خواهم
 داد هر که آن چپمی بنزد شما آورد باید قتلش کرد بجه چپمی بدست سوداگر
 داده روانه گردانید که چپمی را با شخص که در زیر فلان درخت اند باید
 رسانید سوداگر چپمی را گرفته روانه گردید در عرض راه آواز قاری قرآن
 شریف شنیده پند داشت مند بخاطرش رسیده بساعت قرآن
 دوسه گهری ایستاده گوش کشاد در ضمن این که خاتمه بخیر شد خادم
 سوداگر را باز پند داشت مند بخاطر رسیده بجانب خانه روانه گردید مشغول

خوردن طعام گشت که عیسای برین مضطرب الاحوال بود در دوش
گذشت برید درخت روم تا کشتن در باران بچشم خود به بینیم تا بر آید
رسید جلادان که منتظر بودند یک جسته دست کو تو ال بسته
بقتل رسانید انگاه سرش از قضا جدا کردند و در طشتی گذاشته بجز دست
سلطان بردند سلطان در تعجب افتاد که حکم بتنقیل دیگر شده دیگر
آمد از سوداگر دریافت باید نمود که تحقیق همین باشد یا نه سوداگر از
طعام فارغ گردید و زردی این را در پیش رانید پیچھی بنزد
بنزد سلطان و دانست سوداگر میباید بیدار از پیش پرسید که
بعد از شریف ما بشکارت چو چگونه گذشت سوداگر غافل از پند دیگر دانشمند
نگشت در خدمت آقا که هنوز سخن راست نیل کیم و کاست گفت
سلطان معذرت را مقبول ساخته سوداگر را بنواخت و مصنفه

راستی را بهی است راه مستقیم اگر در آن خار سے فتنه دور افکنند

حکایت

بزرگی سر آمد خلق روزگار بر ثروت دنیا پشت بازو در گوشه
تنهایی منزوی شده اکثر اوقات در حمد و ثناء جناب باری تعالی

کت و دهن پست و دهره و غزلیات در سبک نظم در می آورد سلطان
 آذینار که نیز کت دهره و غزلیات موزون میکرد بر طبع زاد آن بزرگ
 حسد خورده باد که گفت سخنوری بشا عالمی را در گرفت و سخن من که
 شاهانه است از وبال از رفت بزرگ موصوف فرمود مالک ملک نیستم
 که منادی کنم ترا ملک جمیعت است بر همه یا تقید فرما که طبع زاد شاه را
 اشتباه دهنده سلطان فرمود من این و آن را نمیدانم این قدر هست که تصنیف
 خود و تصنیف ترا در حجره میگذازم که دو سه که لایعلم را حکم میکنم در درون حجره
 رود کتاب هر که بر آرد افضل بود آن یکو چاک دلی فرمود من که مسکنه البته
 کتابم هم مسکن خواهد بود و عواس هم سری ندارم که کتاب خود در حجره
 بر آید تصنیف تو گذارم سلطان از بس درین امر مبالغه نمود بزرگ
 موصوف فرمود که آنچه تعلیم بخاطر و الاست آن اولی است سلطان هر دو
 کتاب را در درون حجره نهاده که دو کی را که تعلیم کرده بود که فلان کتاب که
 تصنیف من است بیا را در درون حجره فرستاد که کودک اقبال
 نموده آن بزرگ هم برگشته سلطان اعتماد فرمود که کودک از حجره بر آید کتاب
 آن بزرگ در دستش بود سلطان چون تصنیف خود را ندید با همز

گفت که بزرگ کتاب خود را درین طرف داشته گذاشته لهذا کودک
 اول او را دیده برداشته بنجادی امر کرد که آن کتاب را در زیر پند
 و کتاب سلطان بر بالایش گذارد و بعد از برآمدن خادم بگوید گفت
 الحال در حجره رفته یک کتاب بردار بنزد بایار کودک باو کتاب آن بزرگ را برون
 شاه متغیر گردیده بگوید فرمود این کتاب منظور نیست کتاب دیگر بیا بگوید
 رفته همان بر آورد شاه در غضب شد که چشمان ترا بزدوده کور خواهم کرد کودک بگریست
 که تقصیر من چیست در حجره که میروم بے حواس می شوم شخصی همین کتاب بدستم
 می دبد که بگیرد بر سلطان استعجاب نموده از خجالت با بزرگ فرمود که از ملک من تشریف
 بمالک بگیر بزرگ تهنیه سفر کرده از آنجا برآمد مردان براس زانو راهی پنج نشین گل
 مهر بنجد متش بودند بزرگ موصوف انکار و زدید که این ملارا همراه ما بناید گردانید زبان
 بمعذرت کشاده باصرار در مجلس نهادند بزرگ مذکور که بے پروا بود
 بخاطر نیارد که در کجا گذاشته اند و هیچ اعتنا نمی نمود منزل بمنزل برید
 طے باد بکرده تا بجائے که مسکن و زوان بود رسید و زوان از کمین
 برآمده در پے مارا جش شدند بزرگ فرمود شما کیستید و چرا می آئید
 اگر خواهش همین پیراهنی که در بر من است دارید تو اضع شماست این

گفت و پیراهن از بدن برآورده حواله کرد و زودان با خود مشورت کرد و مذک
 شخص پُرکرگ است اگر از اینجا بر بد از دست مانزد و حاکم فریاد کرده خامنه ماندا
 بغارت دهد یکے گفت گردنش باید زود تاریش فساد نمائند دیگرے
 گفت دست و پایش بریده در مغالکی اندازیم تا از اینجا رفته دست و
 پا زنی نکنند این گفتند و هر دو دست و پایش بریده در مغالکی انداختند و
 رفتند بزرگ مذکور در آن حالت هم مستغرق باد آلهی بوده ندانست
 دست که برید و پاکجا شد بعد دور و زسے پاوشاهی در آن صحرا بشکار آمدند
 درون مغاک روشنائی دید که در شب تار مانند مهتاب و رخشان گردیده
 بعد شتاب خود را در سر آن مغاک رسانید شخصی بے پا و دست
 مستغرق بجمعیت ملاحظه نمود که از جنبش نور عرفان لامع مقابان بود
 بر در مغاک رکاب خالی کرده سوال فرمود که کیستی درین مغاک از بهر
 چستی بزرگ فرمود سیکینم که از نایبناے درینجا افتاده شاه تو قیرش
 کرده زبان بلا به کشا و که اگر در خانه من تشریف آرمی سر من از افتخار
 بر آرمی بزرگ فرمود که آنچه رضائے آلهی و خواہش سلطان بود همان
 کند سلطان بزرگ را بجانہ برده التماس سخن هدایت کرد بزرگ فرمود بر کار

خیر که از دست بر آید سلطان زان کوشش نماید این سخن چون تیر
 چست که از همان بجهت بر سینه سلطان نشست و از همان روز آغاز
 در خیرات کرده هر صاد و وار که روحی آورد و امان امید پراز گوش
 میبرد و نهاده داد و درش سلطان در اندک زمان گوش زد و خاص و عام
 خلق جهان گردید همان دزدان لباس درویشی پوشیده خود را بر در
 سلطان رسانیدند چون اغلب سلطان در پیش بزرگ نشسته
 متوجه داد و دهش میگشت دزدان بهمان جا آمدند و بزرگ مذکور را
 دیده مضطرب شدند آن بزرگ نیز دزدان را شناخته در پیش
 شاه بتوصیف شان پرداخت که ایشان مستثنای وقت اند هر چه
 از دست تو بر آید در حق ایشان کوتاهی نشاید پادشاه چو اهرگران بهباد
 و آلی پرنسیب آنها داد دزدان از بیم آن که این راز را افشا کند استعجال
 نموده بدرقه خواستند که آنها را بسلامت از سرحد سلطان بفرستد
 دیگر بر دزدان بزرگ تا این سخن از آنها شنید سلطان فرمود بدرقه
 مستقول تهره تا که تمام باید نمود تا ایشان را بخوبی بر بند سلطان بموجب
 گفته بزرگ بدرقه تهره کرده دزدان مال کثیر را سرمایه عافیت نموده راه

مسافرت پیچیدند بعد از طے دوسه منزل محافل خان از ایشان
 پرسیدند که شمار با آن بزرگ چه نسبت بود که این همه سعی و اتمام نزد
 سلطان فرمود دزدان گفتند که دوسر آمد دزدان روزگار است چیت
 سلطان از دزد می بگیه آمد سلطان حکم بقتلش داد و ما بان مان برکشیدش
 خواستیم قبول شد با سه جان بدست و پایش را پیچیده همراه دست
 و پایش بریدند از سفارش مامی کرد تا سر و دستش را بکینیه برادرانش
 بسطان گوئیم بخود برآمدن این سخن از این نشان زمین شش گردید
 دزدان را بلعید می قتلان مضطربانه از آنجا باز آمد نزد سلطان گفتند
 که چنین و چنین شد بزرگ موصوف که نزد سلطان نشسته تا این
 کیفیت را استماع نمود احوالش دگرگون گردیده بچوخواست دست
 ساهف بر بزم سوده دپایه تغابن بر زمین سایه که دست و پایش
 بحالت اصلی باز آمد سلطان زیاده معتقد شد بر چند استغفار حقیقت
 حال نمود بزرگ بی هیچ نفرمود زوجه اش که در محل سلطان آمد و رفت میداد
 روزی از کنیز کی خبر آورد که فلان شخص مرد دزدش همراهش خود را برکشید
 داد زوجه بزرگ زبان با ستهزاکشاد که اگر وفات بنان خود شنیده

چشم از حیات می پوشید شیوه مردی بود والا خود را سوختن نامر و لیست
 زوجه سلطان را این سخن پسند نیفتاد در سپه امتحانش شده بدست
 خادمه پیام غم فرجام رحلت شدن بزرگ باو داد زوجه بزرگ تا این
 خبر وحشت اثر از خادمه شنیده از دار دنیا سے فانی به بهشت جاوادی
 خرامیده ملکه زمان مضطرب الاحوال وقوع این واقعه بآنکه بمسامع علیا علیه
 سلطان رسانید سلطان سر اسیمه در پاس بزرگ افتاد زبان بمعذرت
 کشاد که در محل من اینچنین حرکت لغوی رویداد امیدوارم قلم عفو بر جرأتهم
 اعمال کمشی و گناه من و اهل حرم بخششی بزرگ فرمود بابا سے من تقصیر
 تو چیست در مقدر و سے همان بود اگر امر و زنی مرد بعد چند سالی میمرد
 امر و زرا آن روز تصور باید کرد سلطان گفت هر چند نزد شما همه مساویست
 اما این حرکت در خانه من باعث بدنامی است نام من بزرگ من بزرگ من بزرگ من
 قیامت بماند کسی این تشنه بدنامی بجز حضرت از سهر من بر ندارد میخوانم
 بتصرف خود زنده گردانی و مرا ازین غم بدنامی برمانی بزرگ از اصرار
 سلطان چون دانست که دے ازین فکر بیرون نخواهد رفت طنبوره بدست
 گرفت و غزلیات تصنیف خود سرانید فی الفور از وجد و سماع جان تازه

در قالب زوجہ دمید زوجہ بزرگ بحرکت درآمد سلطان نقارہ شادیانہ
زوجه صنفه

آنانکہ جلوہ است بسرو چشم جاوید

از غیب ہر نرا کہ بر آید ہمان کنند

حکایت

امیری را فقیری مصاحب ہونے در موسم سرما فقیر بے سبب خندہ
نمود امیر وجہ خندیدنش پرسید کہ بے جہت خندیدن ممنوع است
اگر راہی داشت ہم اظہارش فرود باید گذاشت فقیر تجاہل نمود امیر
اصرارش افزود وقتے کہ نوبت بر بخش رسید فقیر نقاب از چہرہ
شاہد مطلب کشید کہ مادہ کاوسے در زیر کوشک بسہ گوسالہ میگوید
ہنگام سرماست دجاے من گرم اگر درینجا آئی از گرمی زمین
آسایش یابے گوسالہ پرسید وجہ گرمی آن گل زمین چیست گفت
درینجا از فقرہ کالست گوسالہ جواب داد کہ درجاے من کان زراست
اذا ہم گرم تراست من نمی آیم ازین جہت خندیدم امیر زیادہ معتقد
فقیر شد کہ مرا زبان جانوران بیا مؤثر فقیر الحکار کرد امیر بروے بالتجا
آورد کہ این ہمہ ترا پرورش کردم۔ در امر چیزے الحکار نمودن مناسب

نیست فقیه گفت هر چند خیر نیست آموختن این مشروط بشرطی است
 که احدی را واقف اسرار ساری و الا جان را رایگان در بازی امیر قبول
 کرده این علم بدست آورد اتفاقاً روزی با معشوقه بر دستار خوان
 نشسته بود از تماشا می عجیب که موری دانه به رخ در دهن گرفت
 به رخ میرفت موری دیگر خواست از دهنش بگیرد و داد که مرا مهمانی سلطان
 در پیش است که خواهم داد بخندید معشوقه وجه خندیدنش پرسید
 امیر را خوف جان بودا با نمود معشوقه از امر ارگفت اگر مرا ازین اسرار
 آگاه سازی بهتر و الا جان خواهم داد امیر واقف کرد اما که اگر گویم مشکل
 و اگر نگویم مشکل لاچار قرار کرد که بعد از زیارت حرمین الشریفین ترا ازین
 راز واقف سازم که در زیارت گاه اگر اینچنین واقع شود موجب نجات
 ابد بود با این اراده تهیه سفر حرمین کردند چون متصل آن مکان شریف
 آمدند شنید بزمی داده که شکم داشت بابرنگفت دل من بزمی که
 در کنار چاه است می خواهد بزم در کنار چاه رفته دید بزمی در قصر چاه روئیده
 با خود اندیشید که اگر قدم در آن گذارم جان شیرین تلخی بیارم برگردید
 بزماده پرسید که گناه سبز آرد که گفت نه من مثل امیر شریفم با صراحت

رایگان جان بهم امیر مستنبه شده با عشوقه فرمود که تو خواهی جان
بدی یا ندی هرگز این راز از من نشنوی لمصطفی -

راز خود با کسی نباید گفت که بے اندران خطر باشد

حکایت

همیشه فردوسی فلاکت کشیده از مغلوکی و ناسازگاری زمانه صحرای صحرا
می گردید هیچ جزو بیت خشک حاصل نمی کرد و در پی آن از کلبت ملایع چوپان
هم بدست نیاورد بر سر خود زده بازگشت اطفال را از دیدن حالش
شعله آتش در جهان افروخت از غوغای اطفال شبانه دشت
بسوخت از خانه بسوخت دشت برگشت که ازین زیستن ناز نیستن
به متصل درخت آمد بر سر شاخه اش تبر زدن قدرت الهی یعنی از شاخه
درخت برآمد از حذب خواست تبر بر سرش زند آوازی شنید که هشیار
باش غافل نباید گردید و گفتی که به ثروت رسی سربایه ترا حاصل می شود
رایگان بیاد ندی هم مغلوک گفت بسیار سر چنگ زمانه خورده ام و
همچون سنگ فلاخن گرداگرد صحرا طے کرده ام قدر این نعمت چگونه
فراموش کنم لبعت نمره درخت بدستش داد زبان نصیحتش کتاد

هر روز هزار روپيه نقد در خزينه شمره يا بي بايد اين شمره را در صندوقچه
 محفوظ بخداري و با طهارت در صندوقچه داكرده هزار روپيه يويميه كه بر آري
 در مصرف معاش و معاد خود آري و اين را از را با كسي نبايد گفت كه شمره
 بے شمره شده از دست خواهد رفت هيچ فروشنش شكر نيه بجا آورد
 شمره برداشته بماند برده در صندوقچه نهاد هر صبح كه كليد در بخت خود
 بدست آورد سر صندوقچه ميكشاد هزار روپيه مي يافت تا يا دري طالع مبلغ يويميه
 را مصرف معاش و معاد مي ساخت از آنجك كه نفس اماره نمي گذارد
 و بخواهش گوناگون مرد را در گرداب تخرير مي دارد از فاساد هم آمدن ملت
 باو بخوت در برابر چپيد پژه شهوت چشمش پوشيده همچون مجنون مفتون
 بپري چهره گرديده هر چه پال و منال داشت صرف معشوقه كرده خبان روز
 دلبر از برمي گذاشت و از بهنجري غافل از خدا و خود شد تاشي
 شيشه مي بدست و در پيال در كشاكش آمد حالتش در گون گرديده
 معشوقه قابو يافته پريد كه تو ما ز كم كسي نيتي و راه داخل هم ندياري
 اينقدر مبلغ از كجاي آري هيچ فروشنش كه بچود از خود بود سر صندوقچه
 سر كشوده حقيقت شمره در صندوقچه شكاف نمود معشوقه بچيد شد كه اين صندوقچه

بمن ده مفلوک که شیفته و فریفته آن بود صند و قیچ را حواله آن نمود
 معشوقه از سر در پیرهن دریده در خود بهم نلنجید و وقت صبح که قفل صند قیچ
 کشود هیچ نبود با مفلوک بر سر خشونت رفته گفت که با من استیزا کردی از اینجا
 برو و از من دور شو همیشه فردش از برگشتگی طالع شتره زندگانی بر باد و دامن
 معشوقه از دست داد هر که بر نصیحت عمل نکرده افشا را از کند اقبالش
 مسبل باد بار شود لم صنفه -

نصیحت را بگوش بوش بشنو | که پنج دولت است از پند حرنی

حکایت

سلطانی را نه شاهزاده از بطن حرم محترم خاص و یکصد از کنیزکان
 و خواص بود بعد وفات سلطان نوبت سلطنت بشاهزاده کلان رسید
 بان یکصد برادری که از بطن مختلف بودند سلطان را عناد و دودار
 قطع رشته حیات شان افتاد و روزی بتقریب سیر در قلعه رفت
 تهیید ضیافت کرده بعد ساعتی خود بر خاسته محافظان را گفت
 همگی را مقید سازند بهم محافظان همه را در جاس مقید نمودند که هیچ آذوقه
 زیاده از طعام و در روز نه نبود شاهزاده گان مقید با هم مشورت کردند

که برادر کلان عجب سلوکی بجا کرده که روادار آذوقه بهم نشد همه از گرسنگی
 جان بحق خواهم نمود و کسے بر اے انتقام بهم باقی نخواهد بود
 پس بهتر آنست که برادر کلان را اینقدر آذوقه دوسه روزه که هست
 بسپاریم که ازین آذوقه بسر برد اوقات خود تا شش ماه ننماید درین
 عرصه اگر فضل حق سبحانه شامل حال گردید انتقام مطلوبان بهم خواهد شد
 باین نیت همه ما خود را از ضرب دست یکدیگر بپاک کردند سلطان تماش
 ماه خبر گیری آنها نکرد و دانست که همه ما تلفت شده اند بعد شش
 ماه محافظان را فرمود که حال مقیدان را بعرض رسانند محافظان در قید خانه
 کشاده دیدند که همه ازین جهان فانی بعالم جاوداتی شتافته مگر شاهزاده
 کلان باقی مانده حقیقت حال را بعرض رسانیدند سلطان را در آن اوان
 مشکلی پیش آمده بود که سلطان ملکوتی دیگر صند و قیچ فرستاده بر آن
 نیت نموده که درش وانگرد و و شیر که در آن حبس است کشته
 شود اگر جواب این امر داده نشد فوج کشی ازین جانب می شود باید آماده
 نزاع و جدال بود از امر او ارکان استفسار کرد که در ذهن شما تا تدبیر این
 عهده کشانی چه می آید همه ما در لپچه تحیر فرو رفتند هر قدر دست و پا زنی کرده

گوهر مراد بر نیاوردند بالاتفاق عرض کردند که عقل درین بحر لجه پایان
غوطه میخور و سلطان که قائل عقل برادر کلان مقتید بود و پیرا طلبیده امیدوار
سفر از وی در صورت جواب دادن امر در پیش فرمود شاهزاده مذکور
آداب بجای آورده زبان عجز تو امان بعرض کشاد که صند و قچه را حاضر سازند
ملاحظه کرده آنچه بعقل ناقص آید جواب خواهم داد سلطان صند و قچه بشاهزاده
سپرد شاهزاده اطراف و جوانبش را ملاحظه کرد بعرض رسانید
که جواب دادن این امر چندان دشوار نیست بشرط اینکه امان جان یا هم
و بموجب ارشاد مفسر از شوم حکم شود تا سلامتی از آهمن تابیده بحضور
آرند و تماشا کے کشته شدن شیر در همین مجلس نمایند حسب الایمان
سلطان سلاح تاییده آورده حواله شاهزاده کردند شاهزاده سلاح بجای
نشانی که از مور بار یک تر بود نهاد فی الفور در صند و قچه و اسبده شیر
که از لاک ساخته بودند گردش افتاد سلطان ازین عقده کشائی مسرور
شده شاهزاده را بخارج فاخره و عهده خانه سامانی مسفر از فرموده شاهزاده از مسفر از
عهده خانه سامانی جانی تازه یافته در پله سرانجام خانه براندازی سلطان افتاد و
معمول سلطان چنین بود که بخش طعام فقرا می فرمود و خود هم از راه دید که اکثر ملاقات مرتضیان

می نمود شاهزاده که از در یخ خانه سامانی باین عهده مامور بود و در آن روز که از دور
 فقیر را سر و پا برهنه می تراشید دید که خاری بپایش خلید و در میانجا شسته
 خار از پا کشیده و خار بن متصل راه را شکسته در آتش شش خورایت
 شاهزاده با خود اندیشید که این فقره بحال گرفتاری ما خواهد رسید فقیر را انواع
 و اقسام طعام خوردانید بعد از فراغت از طعام اظهار درد مندی خود کرده
 استعانت خواست فقیر گفت ما را که فقیرم از اعانت کس چکار شاهزاده
 با خود اندیشید که این طور بدام نمی آید از بدو عایش کای سلطان را
 با تمام باید رسانید فقیر را برده بر تخت سلطان نشاند درین صحن سلطان
 بعبادت معهود در پیچه را کشود دید فقیر بر تخت شسته پرسید تو کیستی که بر
 تخت باشی فقیر جواب داد تخت از دست و از عنایت فقره
 بتو رسید سلطان را از شنیدن این سخن آتش غضب ملتهب
 گردید حکم نمود که مو سس سر فقیر کشیده از تخت بریز آردند ملازمان بچوب
 حکم عمل کردند فقیر وقت رفتن بر سر زاده گفت که آن وقت اعانت
 نبود الحال طالع تو یاور می کرده اعانت خواهم نمود زود باشد که سلطان
 بپاداش عمل خود رسد از آنجا بمنزله سلطان ملکی دیگر رفت و با حاجبان

و در بان گفت که بعرض سلطان رسانند فلان فقیر از دور آواز می‌کنم
 شنیدست عی شرف خدمت گردیده تا سوال فقیر بسم سلطان
 رسید و پیرا طلبید فقیر بعد از آن دعا خواند و پادشاه بعرض رسانید که
 سلطنت فلان سلطان نذر تو آورده ام و مبارک باد و تهنیت بتمیدم
 که نصف ملک تو تسخیر از آن تو است سلطان گفت نه ملک در قبضه
 و تصرف ما در نشانی از تصرف شدت پیدا که نزد معاند جمعیت بشمار
 و خزائن بسیار است مبارک باد تو از کجا رو دادی منم فقیر گفت الله تعالی
 در زبان ما تاثیر بخشیده از برکت آن هر چه گویم بظهور رسد سلطان
 گفت با معاند دوسه بار مجادله اتفاق شد خصم غالب آمد فقیر گفت
 کل امر فرج و حل با و قاتلاً - حال نبوت تو رسید دل قوی باید گردانید
 سلطان تو کل با الله تعالی کرده عزم خانه برانداختی مخالف نموده از
 ملک خود بجانب ملک غنیمت نهضت اجلال فرمود خصم از آمد بدشکر
 فیروزی اثر مخالف حواس باخته با جمعیت کثیر بمقابله پرداخت از استیحا
 که فضل الهی شامل حال سلطان بود برکت تاثیر زبان فقیر شکست
 عظیم بر فوج غنیمت داده سنهزم فرمود و ما در آن چیره دست دست درازی

کرده سیر غنیم را بریده بر سر سنان نمودند غلغلۀ شور و سوز در راز اطراف
 و جوانب برخواست و شور و غوغا از تشری بفریاد رسید و کور که شادی
 و شادمانی کوش جهان جهانیان را گردانید فقیر سلطان را بر تختی که خود نشسته
 بودند نشاند و زبان سفارش شاهزاده کشود که با و عهده نموده بودم
 که ترا سلطنت نصف این مملکت خواهم دهم و ایندایفا عهده فقیر بر
 سلطان واجب گردید سلطان غنیمت نصف ملک را غنیمت
 دانست و نصف مملکت را به شاهزاده بخشید شاهزاده از طفیل فقیر بر سلطنت
 نصف مملکت قائم گشته زبان بشکریه کشود فقیر گفت شکر جناب باری
 باید نمود که پادشاه مظلومان رسید که در مثل آمد که کرد کنایات برادر بکلان تو که
 شیوه عناد می ورزید میدانست افعی کشتن و بچه اش بکاهد اشتن
 کار خرد مندان نیست الا ظلم بے جهت چشمانش را پوشید و غضب
 الهی بروی نازل گردید حالاً بتو مبارک باد میدهم که بر ملک خود قائم
 و دائم باش لمصطفی -

مشوایمن از آن شخصی چو سبل کرده میخواهی
 که باز خفته را بیدار کرده شیر توخانی

حکایت

فقیّرے بس کامل و مرتاض بود و مریدے داشت سعادت دارین
 حاصل کرده ارادہ خدمت گذاریش نموده بعرض رسانید از عنایات
 بے غلیات بعد ارجاعی رسیده در خدمت ذی سعادت بہرہ مند
 گردیدم امیدوارم در جلدوی این الطاف کہ تربیت یافته ام بخدتی
 سر فراز شوم تا از سہرا بنجام آن حقوق پسری را ادا کنم پیر فرمود مرا
 احتیاجی نیست اگر ترا ہمین خواہش است از صبیام پسری کہ آرزویش
 چیست بعل آرمید حسب الارشاد از صبیہ پیر سوال کرد کہ ہر مطلبی داشتہ
 باشی از من بخواہ تا باین ذریعہ حقوق پیر از من ادا شود و حقیر پیر گفت
 مرا ہمین مطلب بود کہ نزد فلان سلطان دو آویزہ لعل بدخشان
 است کہ در شب تار از ضیایش روز را منور گرداند و در عصر نہفتہ اگر
 آرد دی دعاے خیر میکنم و الادعاے شرعی نمایم مرید گفت بدیدنت
 دارم بہر سعی کہ بتوانم می آرم این بگفت و بزودی در طلب مقصود
 برفت در بین راہ شخصی را دید بجاؤ سوار و چوبی بردست مزاحم گردید
 کہ بان کجا میروی مرید گفت با صبیہ پیر قرار یک ہفتہ کردہ رو بہراہ آورده

مانع مشوک تضرع اوقات میگردد و فرصت از دست میرود گفت جابے
 محاصی تو نبود الانجا طر پر ترا میگذازم باین شرط که همه سرگین گاو بخوری
 مرید اندیشید که در حجت بهم آن بود راه منقطع شود قطع حجت نموده
 سرگین گاو خورده رو براه آورد همه جامنزل بریده تا بخدمت سلطان
 رسید سلطان از در تعظیم و تکریم پیشش آمده از مرید که پیشش شهره آفاق
 بود و ذاتش همچو آفتاب عالم تاب شرق و غرب را روشن نموده بصد
 منت زبان بجز کثوده استفسار فرمود که هر چه فرمای بجای آورم گفت
 براس صبیئه پیر خواہش دولعل بنخشان که در گوش حرم محترم شاه است
 دارم که باین رو نما سے روئے خود در دارین سفید نمایم سلطان گفت
 آوینر با اختیار من نیست باہل حرم بنشیند ام چیزے کہ بزبان بنشیند
 شود باز خواستن کار دونان بود و عذر کردن ہم نشاید باشد کہ ازان
 کار چیزے بزبان آید باعث نقصان گردد البتہ من مخیرہ است اجازت
 دارم در محل رفتہ طلب فرمای از کربھی او دور نیست آوینر باہدست
 نماے مرید قدم در سر اوقات حرم محترم نهاد همه کثیر بکان و خدمہ یادیدہ
 الا نظرش بزوجہ شاہ نیفتاد باز گردیدہ بمساح علیہ عالی رسانید کہ بانقر استہزا

نسزد چرکه نشانی از اهل حرم نبود سلطان گفت خدمت بزرگان کرده گاه
 سخن خلاف بزبان نیاورده ام زوجه من با پاسا و مرغانه است خاصه عصمت
 و این باشد که بے طهارت بچشمش در نیاید از من با ستمزاد بگمان
 مشو طهارت کرده بود که بنظرت آید و حاجت بر آید مرید تصور بنمود که گریه
 گاه و خورده دست در دشت هم سبب بے طهارتی همین خواهد بود و
 خود شست و شو کرده و بسراوقات آورده زوجه سلطان را بکمال
 تجمل نشسته دید که کینزکان بر پیرامونش صف کشیده زوجه شاه
 اود در پیش بقیع افتاده برخواست زبانه بچرخا که سبب چیت
 قدم رنجه فرمودی و این کلبه را بنور معرفت منور نمودی گفت آویند
 گوشت اگر عطا شود از گریه تو دور بود فی الفور آن عاصمه آویز با برآورده
 تو اضعش کرد که میر و هر چه خواهش تو است بعل آور لیکن
 خاصیت این بعل این است که حاملش هرگاه پے طهارت نمود از نزد
 و برود خواهش مندان بسیار خاصه تار است بجهک نام بطلبش
 بود هر چند سعی نمود بسبب عصمت من نتوانست ر بوا این بگفت و دعا
 خیر کرده عصمت فرمود مرید آویز با بدست نموده پیش سلطان رفت

و عاے خیر داده روے براه تهادا بین راه ویرا احتیاج بولافت و
 بحیرت در ماند که اگر در زمین گذارم معلوم نیست چه میشود و اگر با خود بدارم
 بے طهارت میخورم میوه و اطراف و جوانب دید که نشانی از آدمی باشد
 آویز هلا بوسه سپارم مار تپک که در پے آویز با بود از استماع خبر
 برون همراه مرید طے مراحل می شود فی الفور بشکل زنا زداری گردیده مرید
 را بخاطر رسید که از قسمت این زنا دار از غیب پیدا شده لعل را بوسه
 سپارم و بعد فراغ طهارت با دستا تم باین تصور ویرا طلبیده گفت اگر در
 امانت خیانت جان زنا داری لمحہ حاجتی دارم چیزی بے تو می سپارم زنا دار
 گفت خیانت در امانت کارزدان بود هر چیز بدی بے شک تو مسترد
 شود مرید آویز داده خود بر رفع حاجت نشست بعد فراغ دیدنه آویز
 و نه اثر زنا دار بهم میرسد زنا دار را تصور بار نموده که در قعر زمین خزید چو
 که دوست داشت و بارگراست بود از توحش بر زمین زد که شق شد
 خود هم در عقبش روان گردید بجای رسید که انبارهای مار بود
 از دیدن این متغیر الاحوال که دعوے بکه و سوال متاع از کدام مار باید
 نمود و بدگرگاه باری تعالی که کس بکیسان و دستگیر در ماندگان است

آورده مناجات کرد که تو لجا و ملاذد کریم کار سازی از که می خود سببی ساز
 که گره از کار فرد بسته بکشاید و آویزها باز بدست بیاید سر و شغلی آمد که
 بر اسپه که ایستاده دم کن بموجب حکم لعل آورد آتش عظیم برخواست
 در پی نار ان گرفت سلطان ماران متوحش شده بماران گفت
 که این آتش از کجا مشتعل گردیده که خانان همه را سوزانید معلوم
 میشود ماری از زمره ناقصیر عظمی کرده که بلا سے ناگهانی ردا آورده منادی
 کرد که هر که مجرم باشد حاضر شود سهم سلطان آن قدر بود که احدی حفا
 جرم خود تواند نمود مار تپک بنزد و رفت قصه بردن آویزه فقیر
 گفت سلطان امر نمود که فی الفور آویزها از کس که آورده بنزد و برده
 زبان بعفو تقصیر خود باید کشود مار اتمان و خیران و بمحضیت خود پیمان
 در قدم مرید افتاده آویزها داده زبان بعفو تقصیر کرد مرید آویزها
 در گوش جان کرده باز رو سے نیاز بدرگاه بے نیاز آورده بعید جدات
 شکر مناجات نمود که آتش فتنه فردشت و یک لحظه در خدمت
 صبیح پیر که همان روز روز بهم بود بر ستیر و عایش بهدش اجابت سید
 که ندا آمد بر همین اسپ سوار شده چشم باید پوشید که تا چشم واکنی

خود را در خدمت صبیّه پسر پنهانی مرید بر اسب سوار شده چشم پوشید و طرفه العینی
 خود را بر دروازه صبیّه پسر دید که دس در دل گفت امروز روز مهم است مرید از قرار
 خود بر سر بهیچاری رفت خواست در نقش بدعا کس کند که مرید آویند باز نگردد
 صبیّه پسر از خوشنودی زبان بدعا کس خیر شود مرید از آنجا بخدمت پسر آمد خواست
 حقیقت حال و اشکات کند پسر گفت اگر سر گین گونی خود انیدم این قدر قدرت نمی
 یافتی که برمان ظفر یابی و از بهر شان برهی آن مگرین بود احیات بود که ترا زنده داشت
 و پاکت از بهر نگذاشت نمیستی که نمودی مراد خود حاصل فرمودی الله تعالی
 و تقدس بر تو بجنشاید و کاست بر آید - لمصنفه

ز فیض خدمت پسر خرومند شود شاگرد فرزانه برومند

حکایت

زنار داری مفلوک شده از گردش فلک بتنگ آمده در بدر می نشست
 از شوم طالع بهره نمی یافت لاچار از کش کش زمانه خواست خود را بدربار
 افکند و قتی که بکنار بحر رسید آوازی شنید که چرا از نادانی خویش
 را هلاک میگردانی گفت تاب گر سنگی ندارم و بتیابی طفلان دیدن
 نتوانم از شنیدن احوال زنار دار هیچ ترجمه دریا بکوش آمد تا قوسی در

طلاطم پیدا شده بدست زنار دار رسید و از دریا اشاره کردید که این ناقوس
 در پرستشگاه خود بار هر روز پنج گل مهر بتو خواهد بخشید زنار دار سجده است
 شکر بجا آورده ناقوس برگرفته بجانب خانه رفت ما بین راه در ضاء
 زنار داری دارد گردید صبح که اراده رفتن کرد بخاطر آورده استخوان ناقوس
 دریا کنم در پرستشگاه شتافت ناقوس را گذارده بعد فراغ پنج گل
 مهر بدست خود یافت صاحب خانه که از دور این کیفیت دید متحیر گردیده
 خواوان ناقوس شد که بهر طور بدست آید باز زنار دار بساجت و تسلیم
 گفت که این خانه خانه تو است میجو اهرم امشب دیگر ترا ضیافت نمایم
 زنار دار که معرا از فیلسوفی زنا بود قبول دعوت نمود صاحب خانه مدارات
 طعام انواع و اقسام فرمود و در طعام چند برگ ورق الخیال آیینت
 باین خیال که زنار دار بخيال خود ننماید ناقوس را مقرر نماید زنار دار که
 باین فکر خیال نبود از خود بیخود شده بخواب و خیال رفت میزبان
 ناقوس خود در جاسے ناقوس مهمان گذاشته ناقوسش برگرفت
 نسیم صبح که در دماغ زنار دار دیده بهوش آمده ناقوس نفتی را اصلی
 پنداشته بشوق تمام برداشته بجانب خانه روان گردید و قتی که بخانه

رسید عیال و اطفال که تشنه و دیار و سے بودند بالحاج و زاری زبان
 بشکایت گرسنگی کشودند ز نار و آتشلی خاطرشان کرده که مایه جادوئی بدست
 آورده ام فی الفور ناقوس برگرفت و به پرستش گاه رفت بعد پرستش
 خواست که مهره از قسمت بردارد از بے نصیبی سنگی از برائے سر زنی خود
 بدست نیاورده چه جا سے گل مهر بایوس شده بجانب دریا باز آمد که ظاهر
 نویز پنج گل مهر داده از بے سلوکی دست رو بر سینه ام نهاد چون بکبار
 دریا رسید با وز بلند مخاطب گردید که جا سے استمرا همین بود من بچاره
 که برائے گدائی بنزد تو نیامدم از خود چیز سے بخشیدی و باز پشیمان
 گردیدی از بے قسمتی خود تصور نمایم یا از بے التفاتی قشمارم از دریا آواز
 در آمد که ترا ناقوس عظیم یاده گوئی در معاوضه آن می بخشم که اگر خواهی هزار
 دبد و اگر هزار خواهی لک بخشد و اگر لک سوال کنی از کر و جواب آید
 بهمان خانه که مهمان گردیدی برو ز نار و آتش بخت بسیار ناقوس برگرفت
 و بخانه نمیزبان سابق رفت صاحبخانه که در امید برایش بسته بود بکدو
 که کشود که باز این بلا از کجا آمد طلب گار ناقوس خود خواهد شد ز نار و آوار
 هیچ لب بطلب ناقوس نکشاده آن شب ناقوس یاده گوار در پرستش گاه

نهاد و مناجات کرد که هزار روپیه بمن بخش ناقوس گفت لک می بخشم زنار دار
 گفت لک روپیه بخش ناقوس گفت کرد رسیدیم صاحب خانه که چاشنی خور شده
 بود از دیدن این احوال مفتون گردید که بهر طور این ناقوس را باید دروید باز ناردار گفت
 دوش از راه رسیده یار میرده اشب نیز در خانه من همان شوق را آسایش یافته برود
 تدریر زنار دار را نگاه داشت شبها بهنگام مثل سابق ناقوس یاده گورا
 برگرفته ناقوس اولی را بجایش گذاشت - وقت صبح زنار دار ناقوس
 برگرفته بخانه رفت هر روز که پرستش میکرد پنج گل مهر بدست می آورد
 میزبان کج ناقوس یاده گوهرت نمود در پرستش گاه برده زبان بمناجات
 کشود که هزار روپیه بده جواب لک آمد و قتی که سوال لک کرد جواب
 کرد رشید لیکن بجای که روز خذف هم نه بخشید مایوس گردید هر که گفت
 گذارد و روپیه نشی آر و بصاحب خانه ماند ناقوس اصلی را گذاشته ناقوس
 یاده گوهر داشت - مصنفه -

برادر نقد را بر طاق نشی درند یاده گوئی فرغ نادانیت اصلش نیست

حکایت

زوجه امیری حاکم بود از شوهر استعاضا نمود که مرا بجانم پدر فرست

تا در زیر دست مادر ازین یار گران سبکبار شوم امیر دست رو بر سینه
 اش نهاده اجازت داد و زوئیه امیر تهیه سامان سفر کرده سوار گشتی گشته
 رو بجهان پدید آورد و اتفاقاً از گردش فلکی آن فلک سیر در تبااهی
 آمد زوئیه امیر بر تخته پاره جان بر از قدرت الهی شد و بجزیره رسیده و فصل
 نموده چون آن جزیره همی لایق دوق و دروے نشانی از آدمی نبود از
 گر گنگی جاننش برب آید که فقیری از راه رسیده پرسید تو کیستی و درین
 بیابان از براس چیستی آن عاجزه احوال نام آدمی شوهر و تبااهی خود در
 رفتن بجهان پدید بگردانکسار گفت بختاً چشم پوشیده ازین عالم نیست
 فقیر را بر حال پسرش رحم آمده در کنار خود پیچیده از کنار دریا روان گردید
 از دور پیل وانی بروی حمله کرد فقیر دست و پا گم نموده آن طفل را از
 دست داده رو بدختری آورده پا بر سر شانه اش نهاد پیل طفل را
 بخرطوم برداشت که شیرے بر سرش رسیده از بهتش گذاشته
 فراری گردید شیر دم علم کرده در عقبش دوید و قتی که هر دو از نظر
 ناپدید شدند فقیر از سر درخت بزی آمده طفل را غنیمت دانسته برداشته
 بجلت روان شد تا بشهری رسید و بان پرسیدند که از کجای آئی و

و این طفل کیمت فقیر گفت این طفل تباهی زده و من گرفتار حال و
قطره شیر بهر شیرت اید لطف مادر سی در حق او لعل آید شخصی در آن میان
گفت این طفل را پرورش کرده چه خواهی نمود گفت در دامن پدرش
که امیر کبیر است خواهم گذاشت و دامن آرزو از گوهر خواهم اسم انبیا
گفت این وقت احسان نیست که مردم زمانه احسان فراموش
اند چنانچه سلطانی در سیر و شکار از بهر اهیان دور گردیده از تازیکی بپای
بهر سوئی و دین تالابی بنظرش آمد از کمال تشنگی خواست که بکفت آبی
آتش خود فرو نشاند اسپه دید ایستاده و سوارش خفته بر دو سه
رفته از خواب خوش میدارنش نمود پرسید که کیتی و درین صحرای چگونگی افتاد
گفت سلطان فلان دیارم متوجه شکار گردیده از لشکریان دور افتاده
باینجا رسیدم تو کیتی و در اینجا از چه آمده سلطان نیز حال خود بیان
نمود هر دو در یک جانش را بسر بردند و با هم دوستی نموده عهد و پیمان
کردند که اگر از اینجا ربائی یا بیم بخانه هر یک اولاد شود نسبت بایکدیگر
نمایم درین ضمن شکر بهر دور رسیده هر یک بجانب دیار خود برگردیدند
بعد چند سالی از عنایت الهی هر دو سلطان راد و صبیبه متولد گردید سلطان

اول دختر را مشهور به پسر گردانید سلطان آنچه راست بود اشتهار فرمود چون
 هر دو را عهد و پیمان بود در سال پل و رسائل نمودند بعد از آنکه ارچنان قرار یافت
 که سلطان اول بولایت سلطان دوم رود بآئین بهین سلطان اول صبیّه
 خود را بلباس پسر گردانیده با تجل تمام بجانب ولایت سلطان دوم
 روان گردید صبیّه سلطان درین اندیشه که هرگاه بکحل از صبیّه سلطان
 دیگر شد حاصل تنگ و عار بسیار خواهد آمد تنگی که ندارم خنزد کجا بردارم
 یونانیو نامی که اسید و نگارش که ربانی می گردید و بجانب مجیب الدعوات
 مناجات سیکر و آلت مردی عنایت شود والا از جان دادن مراد نیل
 نبود همین در دل میگفت و جبراً و قهراً همراه پدر میرفت روزی زیر
 درختان را مضرب خیام سلطان نمودند انواع و اقسام درختها گرداگرد
 سر برده بودند که صبیّه در دمنده سلطان با او ببلند آغاز کرد و از آرمی فرمود
 دیوی که در درخت می بود از در یافت احوال زن رحم بر حالش نموده
 گفت که مردی خود بتومی بخشم باین شرط که بعد از انصرام کار واپس نمی
 صبیّه بکل منت قبول کرده بحد و این که لفظ قبول از زبان بر آورد و حالش
 در گون گردیده آلت مردی بهم رسانیده سلطان از در یافت احوالش

شادمانه شادی نواخت و در ولایت سلطان کمال شادمانی درآمد
 بسراپتام عیش و شادی پرداخت محتاجان کامیاب مقاصد خود شدند
 و ثمره از خوان نعمت برچیدند بعد انصرام شادی بطرف ولایت خود
 نهضت اجلال فرمود صبیح سلطان که حالا آنرا پسر باید گفت گاهی مراد
 چیده از احتیاطی که دیده خواست ایقاعه عهد خود بادیو کند و در زمانه
 باین طور بود که احسان مردمان را فراموش شود تو که تعب بسیار میکنی
 و میخواهی پسر امیر را نیز دوسه برده تمتعی بری باید دید که شب حاله
 چه زاید فقیر گفت منم حکایتی بیاد دارم تو براتی و من بر این مفلوک بودی که
 سرشت خواست براه خدا تالابچه بسازد لیکن دست رس مناش
 نداشت تا بعد چه رسد حیران و سرگردان براسه وجه تعمیر نیزه ساها
 شد که براسه خدا از تو سوالی دارم اگر سوالم روزگنی مقبول درگاه شوی
 و مبلغی که از تو می ستانم باز بهو میرسانم ساها که خدا ترس بود نام نهاد
 شنیده سواش رو نمود مبلغی که خواسته بود بی کم و کاست بوسه
 سپرد مفلوک زری که بدست آورد خرج تالابچه کرد روزی بر لب
 تالاب نشسته بود که ساها گذر بان مقام نمود از مفلوک پرسید

اکنون زرد واپس میدهی یا تو ابش مفلوک گفت که من ثواب
 دادن نمی توانم و قدرت هم ندارم که ادای دین نمایم ساہو را استعجابی
 شد کہ این عجب شخص بود نہ زرسیدہ و نہ ثواب تالابچہ می بخشد درین اثنا
 گادی تازہ از کمال تشنگی خود را بر لب تالابچہ رسانید میراب گر دید
 ضاع از آسمان رسیدہ کہ ثواب یک آشامیدن کا و مبتلایہ بخشایش
 کرد و روپیہ است نوید عفو جرائم ساہو و مفلوک گردید چنانچہ در مثل
 است کہ گفتہ اند کوفی کن در آب انداز باین ارادہ مع طفل روان شدہ
 منزل بہتر لبریدہ تعبہاے بسیار کشیدہ تا بہ منزل مقصود رسید کہ دو تجار
 امیر بود امیران دے پرسید کہ تو کیستی و از کجائی فقر گفت سیاح ام و دین
 پس تو است کہ تباہی زدہ امانت سلامت رسید امیر طفل را از فقر
 گرفتہ باز ہم تجاہل و زبرد کہ ترا نمی شناسم و این پسر را نمیدانم مثل
 مشہور است - ع

جہان دیدہ بسیار گوید دروغ

فقیر گفت من کہ نیک سر شتم از بدان بدی رسد کار میکان نیکی بود
 لطف بر احسان فی الموشان نیکان است و بر نہ این معنی بری از ارتفاع خویش نیست

حکایت

درویشی سیاح وارد شهری انجوه تمام شده استنیدن نامش حیرت
 آورده و بلبل در محل اقامت آورده که اعجب بها که آنجا را نه بیند مریدی برآید
 خریدی آذوقه بشهر فرستاده مرید خوفاً عظیمی دیده تماشا ایستاد
 که زن حامله دهقان چوبی بر حجر گار که بر سر غله رفته بود زده پایش
 لنگ نموده زرد دیده لکدی بر شکمش زده اسقاط نمائش شد و بقان
 استغاثه بنهر سلطان برده سلطان حکم کرد که زرخود بد دهقان و دهقانان دست
 کند وزن دهقان بخانه گار رود تا او را از صحبتش حل شود مرید این انصاف
 شنیده بخندید ملازمان ویرا دستگیر نموده بقیه خانه بردند درویش
 که چشمم براه بود چندی انتظار کشیده مرید دیگر را بطلبش در شهر روان
 نمود و تنه نیز چون داخل شهر گردید زنی بامرودی می جنگید که شب صحبت
 کرده بنهار روپیما اجرت مقاربت باید بده مراد جدال طول کشیده
 تا بسمع سلطان رسید سلطان حقیقت احوال پرسید مرید گفت من شب
 خواب دیدم که باین خفته امروز با وی باستبزا گفتم اکنون گریبان گیرند
 که مبلغ بنهار روپیما بده سلطان فرمود چهارم حصه مسرکار است اول

باید نمود آنگاه ادا سے حق و سب باید کرد این مرید نیز از دوان این گونه داد
 لب تپسهم کشاد و از زبان شاه اورا هم بگناه همین مقید ساخت و در پیش
 از نیامدن مریدان مستوحش شده بشهر درآمد همه جا از ساکنان آند یار احوال
 مریدان استفسار میکرد تا پی بقید کردن ایشان بر دوازده خجاکه دانا بود پیش
 سلطان رفته زبان به شنایش کشد که همچو تو عادلی چشم خود ندیده و گوشتش
 خویش نشنیده من جهان گروم بهر دیار رو آوردم مالا مال از عدل
 و انصاف تو گشته حیت و ادبست گوش جهانیان پر کرده از حد و حصر
 و رگدشته اما بخوبی دارم که این دو شخص نوارده که بوجه شنیدگی در قیادت
 گرفتار اند قابل این اند که اخراج مله شده و در شهر بگذارند و س
 این چنین مردم سیاح به سلطان که شنایش به دست بود بقول این که
 احمق و استایش خوش می آید هر دو را اخراج مله فرود در پیش لرزان
 و ترسان سر خود گرفته از آنجا بیرون رفت بسیج که شکر افتاده زبان باین بیت
 کشاد و مصنفه

بهتر از حاکم عادل که عدلش از چنین باشد
 بجای خردمانند و چه دهقان گزرا

حکایت

امیر طوطی داشت خوش بیان که از شیرین کلامش مرغ جان
 در بساط گلستان انبساط با بهمن از دطائر روح بوستان مسرت در پرداز
 روزی که امیر از طوطی پرسید که تو طائر صحرای هستی اگر از خواص درختان
 که انواع و اقسام نو اند مترب است دانسته باشی باید بیان نمائی طوطی
 بپاسخش پرداخته که از خواص درختان شناختی ندارم الا از خود خبر دارم
 که سه لعل بهر بختان هر یک بوزن دوازده مثقال در صند و چتر کشم
 پنهان و از احتباس هوا قفس که مخالف طبیعت می باشد
 گذاشته اگر اتفاق هوا صحرای که موافق است افتد باز نظارت تازه
 پیدا کند و دو سخن سر مایه خود دارم در ادای حق نمک گوش گزاسی گفتم
 امیر پرستید که دو سخن با فوائده نام کدام اند و بعضی رسانیدی که آنکه
 بر چیز بقیاس نیاید اعتماد را نشاید و هم هر چیزی که که از دست
 بیرون شود تا سرفروسی روز نبود امیر سخن طوطی را پسندیده باسید
 ارتفاع لعل ویرا را گردانید طوطی از قفس رفته شده جان تازه یافته
 بال کشاده بر سر درختی نشست امیر گفت ای لعل چه حال است

بتورسید باید در ایفا سے عهد لعل بدشتانی کوشید طوطی گفت سخن
 اول فراموش کردی که هر چه بقیاس ناید اعتماد داشتاید منکجه و وزن
 دوازده مثقال ندارم سه لعل دوازده مثقالی از کجا ایم امیر متاسف
 گردید که طوطی مرا فریفته گردانید طوطی گفت بسن دم گوش نهادی که
 غم تاسف رفته بر خوراه وادی این گفت و اوج رفت بجان بهمرا
 رفت لمصنفه

تحقیق باعث عبادت پر

چیزیکه قیاس را نشاید

حکایت

باز گران پسری معری از عقل دو و نخوت در دواختن سمیده از غرور
 جوانی لا اقبال کردید پدر هر چند خواست به وارش کن از توبه ای مزاج براده ای
 آمد عاقبت از عاقبت اندیشی با خود اندیشید که از کدخدائی پائیز بخیر شر
 کند در گذشتش بزیار منست طوطی آورد پس را که از سر کشی بندگست
 بود پند پدر سودمند نمی افتاد و بگستاخی جواب می داد که هر زنی بچ جوخ بار کنکه
 پس هر روز بر خود پسندشایان به سری من بود پدر بوالهوس از هر کس
 همین سوال می نمود احدی را سر سرگردانی این بچ نبود زن عاقله با ستم

نسبت شیطانی پنج بار کتک در شش و پنج نیز فدا کردن داد و پیکال
تجمل انعام شادی کرد و زن را بپایان نرسد و شب ترا سپهر غایت جود
همان پیمان پنج بار کتک بر سر و کمر زندن بر سر غایت نیکه من و کاک
تو ام کجا میروم برگرد که خواهی بخت کمال با مان از این به دور تو بخنیده
نه طر سخته دارم بجای آورده این که بر سر و کمر بپوشد و غرض است در زن
چون آنش و یک سه بر سر شمع و شمع آمد که بنزد و سر به تیر نشسته
نزد گشت و نه بخت از چیت مال پدر می خورای نه گاهی بخیری
و نشسته که بسپاری خود چیر و بدست آمدی کتک که بر سر است
بازدگان پسر را سخن زن موثر فدا و از پدر اجازت بر سر خواست پدر از
لغت پدری مانع شد و غارت شد و زن را پسر که چیت و زن گیرش
بود و طوطی زگر و اجازت گرفته و فدا شد و پدری را و در سر و کمر و سر
گذاشت تا به سر در چو رسید و طر نه با جزای و به سر و کمر و سر آب
شت می کنند ازین ترسان و عجیب و غریب نما که زن گفت و پند رنگ
از دریا بر آمد و در روزه خود بداند که بعنوان شغال کف بود و چو به حویلی
گفتار کرد و از در و بازگشت پسر به امید تمام سر به پند رنگ و به سر گذارسته

روان گشت تا بولایتی رسید که صبیئه حاکم آنجا این عهد کرده بود که
 نوادر و غریب روزگار بملاحظه من در آرد قبول نکاحش خواهم کرد و اگر کذب
 ادعای نوادر و غریب نماید در حبس ابد بماند بازگان پسر ناخبر به کار بنحتر شتافت
 که بزعم خود سنگهارانوادر و غریب زمانه تصور کرده بودند سنگی بر سینه گذاشته
 از بیزنگی زنگی بروی کارگاه آورده پیام بصبیئه حاکم کرد که نوادر زمانه دارم
 و میخواهم ترا در حباله خود آورم صبیئه حاکم که از جوش جوانی در جوش و از اضطراب
 صبری نداشت پیام بازگان پسر را پیوس و کنار بر سر گذاشت و چون
 سنگ را با شتر طیه در میان بو و سلسله جنبانی ادای شتر طیه نمود بازگان
 پسر که از بازی زمانه خبر نداشت در شتر نخ این بازی مات گشت یعنی مهر بازی
 سنگ که در بساط خود داشت با ذیل و شتر گردانید پیادها و پیش
 دو اندیده خود با سپه تخیل سوار شده پیش سلطان و وزیر که در لب
 سالابچه تماشا نشسته بودند مهر بازی سنگ را در آب انداخت
 از دانه گونی طالع سنگها غرق گردید بازی باخت صبیئه حاکم ازین ادعا
 کذب که بجوش طبیعت بیتاب بود صبر از دست داد و باز بنحتر شتافت
 یعنی برین منوال گذشت که زن بازگان پسر تجسس شوهر از خسر

خود اجازت سفر خواست باز رگان پنج مفارقت کشیده اجازت داد که
 از پسر دست شست و تسمه از سر این بلاد گذشتیم آنگاه بتیاب کشتی خود را
 در طایفه کج موج انداخت و بپناهات پرداخت که از گرداب بلا به نجات
 الشاف الهی بساحل مراد رسیدیم تیر و عایش به دست اجابت رسیده
 خود را بکمره رسانیده در دوشبری که شوهرش مقید بود بطور بازگانی
 بود و از حقیقت احوالش آگاهی گماهی یافته بگوشه شتافت میبوی
 چند هدیه نمود تعلیم سردودی فرمود چنگ بچنگ میبوی داد و تان
 به پیش میبوی دیگر نهاد و دایره و دوت بهر یک را در کف برقص
 و بازی در تعلیم سازی بعد از آموختن رقص و سرود نمودی پیام خواستگاری
 بصبیّه حاکم فرمود چون کیفیت بیان همان شرط در میان بود از آن
 باز رگان برمی که در صد تعلیم آمد ادا شد و این شرطیه خواست
 زوجه باز رگان پسر که از دانی سر رشته بازی میبوی بدست خود داشت
 بیکه میبوی بار بازی آورد و حکم آنجا که در انتظار این بازی بود بزرگ
 بازی تحمیش کرده کناخ خوانی دختر بوس نمود زن باز رگان پسر اول
 شرط فسخی مقیدان بیان نهاد و منجم آنها نسبت غلامی بشوهر خود داد

بعد از تمام اینها هر روزی که غلامی را میخواستند با او بدینجهت نامه میدادند
 رو به روی او میگذاشتند و میگفتند که در وقت سر آمدن خود رسیدن غلام را
 از غلامی آید اگر یک روز در میان مثال بروی بخشید اینگاه
 چوبی رو بروی آید اگر از او که من مسوومیدم این پنج بار که کم از منی می
 بازندگان پس در وقت که در سر داشت چون بود از سر گذشت این صفت

تنگی کند هر که است بی همت

تانش در دست بود و مهر بر

مت تمام اینها در الملک العالم مقصود اصلی بر حق از میان احوال
 بندگان در دستهای هم اقباله بعضی از احوال خود را بدینجهت نامه میدادند
 عجیب و غریب و بسیار عجیب و غریب و در وقت بطور اختصار تحریر نمود

